

خاطرات یک جاسوس سیاه

خاطرات من

حالا که به گذشته ام برمی گردم گذشته ای تاریک و خفت بار می بینم از آن چند سال زندگی ام کاملاً پشیمانم و از اقوام و مردم شرمنده و تنها امیدم این است که خداوند با رحمت خود مرا به خاطر کاری که به دلیل جوانی و ناپختگی ام بود ببخشد.

شاید توجیهی برای خودم بسازم ولی واقعیت این است که تمام این ماجرا برای من کابوسی وحشتناک و غیر قابل تحمل است، در سه سال گذشته حتی یک بار خواب راحت نداشتم، گاهی مانند دیوانه ها در خواب فریاد می کشم و گاهی با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته، ساعت ها میوهوت به یک نقطه خیره می شوم.

در این چند وقت به دنبال کسی بودم که این راز را بگویم و کمی از این فشار روحی رها شوم، هیچ وقت از من نخواهید نام واقعی خودم را برای شما بگویم چرا که در آن صورت آبروی خود و قبیله ام را از بین می برم و این مسئله در کنار مشکلات روحی کنونی ام مرا از پا در می آورد.

ما در قریه ای در افغانستان در یک خانواده ۷ نفری زندگی می کردیم و زندگی ضعیفی داشتیم، پدرم کارگر دهقان بود و در زمین های اقوام و دیگران کار می کرد، من و برادرانم هم مجبور بودیم برای کمک خرج زندگی و تحصیل بعد از مدرسه و ایام تعطیل به او کمک کنیم. گاهی اوقات پیش آمده بود که شب ها گرسنه می خوابیدیم و مجبور بودم شب ها تا دیر وقت بیدار باشم و درس هایم را مرور کنم.

سپتمبر ۱۹۹۷ بود و حکومت طالبان در افغانستان مستقر شده بود، صنف دهم را به پایان رسانده بودم و علاقه زیادی به ادامه تحصیل داشتم ولی با توجه به مشکلاتی که طالبان برای ادامه تحصیل در علوم جدید ایجاد کردند بودند نمی توانستم در افغانستان به درسم ادامه دهم، شنیده بودم که در پاکستان اوضاع بهتر است و این مشکلات وجود ندارد، تصمیم گرفتم که برای ادامه تحصیل تا صنف دوازدهم به پشاور بروم و این موضوع را با پدرم در میان گذاشتم، موضوع را که به او گفتم، ابتدا کمی مخالفت کرد و می گفت همین مقدار درس کافی است و مثل بقیه بچه ها برای کمک خرج خانواده کار کنم، اما با اصرار من و بخاطر اینکه منزل کامیاب در پشاور بود با رفتن من موافقت کرد و هفته بعد با کامیاب در میان گذاشت، کاکایم که علاقه خاصی به من داشت و من هم رابطه نزدیک تری نسبت به کاکاهای دیگرم با او داشتم بدون هیچ منتهی از این موضوع استقبال کرد و پذیرفت.

پشاور د رکناره گردنه معروف خیبر که شاهراه قدیمی ارتباط آسیای میانه به شبه قاره هند است قرار دارد و مرکز بازرگانی، سیاسی و فرهنگی مناطق مرزی و پشتون نشین پاکستان بشمار می آید.

اواخر سپتامبر بود، پدرم مرا به اتفاق یکی از تجار افغانی که مرتباً در مسیر پاکستان و افغانستان در تردد بود به پشاور فرستاد.

به اتفاق اوبا موتر باربری صبح زود به سمت مرز پاکستان حرکت کردیم، در بین راه از او درباره اوضاع پاکستان و شرایط عمومی و فرهنگی پشاور و مردم آنجا سوال می کردم و اطلاعات خوبی را از زندگی در پاکستان به من داد و توصیه های مفیدی به من کرد، در منطقه مرزی که رسیدیم به دلیل باز رسی های شدید نیروهای طالبان در مرز افغانستان کمی معطل شدیم و کنترل های امنیتی صورت گرفت بعد از بازرسی های که انجام گرفت و ارد خاک پاکستان شدیم.

در بدو ورود به پشاور کاکایم در ایستگاه موتر به دنبال من آمد و استقبال بسیار خوبی از من کرد. کاکایم حدود ۸ سال پیش به پشاور رفته بود، سالی یک بار با خانواده برای دیدن اقوام به افغانستان می آمد ولی در این سال ها من فقط یک بار توانسته بودم همراه پدرم به منزل آنها در پشاور بیایم ولی به دلیل سن پایینم در آن سال ها خاطره خیلی روشنی از آن زمان در ذهن نداشتم.

کاکایم سه پسر و دو دختر داشت، در خانه محقری در کمپ کچه گری، یکی از محله های مهاجرین افغانی در شهر پشاور و با حد اقل امکانات زندگی می کردند، با این وجود خیلی از مشکلاتی که در افغانستان بود را نداشتند و غرفه کوچکی که در منطقه کارخانه مارکت داشت امرار معاش می کرد و گاهی هم اجناس را از پشاور به ننگرهار برای فروش می برد.

دو اتاق خواب داشتند و یک هال و پذیرای برای مهمان ها، در این مدت که من پیش آنها بودم شب ها پسرها پسر ها همراه با کاکا در یک اتاق و دختر ها با مادر شان در اتاق دیگر می خوابیدند.

احاطه کوچکی داشتند که مثل بقیه اهالی منطقه پر از مرغ و خروس و صداهای گاه و بیگاه آنها بود.

کوچه های محله عموماً خاکی بود، به ویژه زمانی که بارندگی می شد اوضاع کوچه های بسیار اسفناک می شد و اهالی محله بلوک های سنگی بزرگی را در مسیر می گذاشتند که روی سنگ ها حرکت می کردیم که لباس هایمان کمتر کثیف شود.

محله فقیر نشینی بود کسی موثر نداشت، چند نفری که کارشان بارکشی بود گاری داشتند. کاکا پس از ثبت نام من در یک موسسه خیریه وابسته به آقا خان مرا در یک مدرسه متوسطه مربوط به مهاجران افغانی اسم نویسی کرد، خوشبختانه این مدرسه از خانه کاکایم خیلی دور نبود و مسیر خانه تا مدرسه را پیاده می رفتم. با اینکه اکثر هم صنفی هایم بچه های افغانی همان محله بودند ولی بیشتر با بچه های پاکستانی که تعدادشان خیلی کم بود در ارتباط بودم.

در طول دو سال زندگی در منزل کاکا مسائلی برایم اتفاق افتاد که شاید همین موارد منجر به تغییر مسیر زندگی ام شد، در این مدت پدرم با وجود سختی زندگی خانواده هر دو سه ماه یکبار از طریق برخی دوستانش که به پشاور می آمدند مقداری کمک خرج برای من می فرستاد.

اولین نکته مهم زندگی در پاکستان فضای با اجتماعی پشاور نسبت به قریه ام بود، مسائلی که در حکومت طالبان به هیچ وجه قابل تصور نبود در پشاور به وفور دیده می شد، بیلبورد های تبلیغاتی باتصاویر زنان و کالا های خارجی، دسترسی به سی دی ها و تلویزیون که تصاویر و صحنه های خاص راپخش می کردند و نوع حجاب زن ها و معاشرت باز مرد وزن در پشاور برای من تازگی و از ظرفی جذابیت داشت.

به دلیل اینکه با پسر کاکا هایم که در مقطع ابتدایی درس می خواندند، اختلاف سنی زیادی داشتم و از طرفی بخاطر دیر آمدن کاکا تا پاسی از شب، بیشتر بیشتر وقتم را در این مدت به تماشای تلویزیون مشغول بودم و تلویزیون کابلی یکی از علائق من بود که با اتصال یک کابل به تلویزیون، کانال های مختلفی دریافت می شد و در صد زیادی از این کانال ها هندی و تعدادی امریکایی و تعدادی کمتری هم پاکستانی بود، در بین کانال های تلویزیون کابلی فیلم های سینمایی هند و امریکایی برایم جذابیت فوق العاده ای داشت، به خصوص شبکه Start Tv که عموماً فیلم های امریکایی پخش می کرد، خیلی فیلم های جذابی بودند و فضای بسیار زیبا و دیدنی از امریکا نشان می داد، مردمی که فارغ از هر قید و بند زندگی می کنند، از همه نوع امکانات پیشرفته از خانه های بزرگ، موتر های شیک و فضاهای تفریحی در همه جای کشورشان استفاده می کنند، محدودیت در روابط نیست و همه شادند و هیچ مانعی برای ترقی آدم نیست.

صحنه هایی را که در این فیلم ها می دیدیم هیچ گاه جایی دیگر ندیدم، تعداد کمی از این کانال ها به زبان فارسی و بیشتر آنها به زبان انگلیسی بود و به همین خاطر و آموزش هایی که در مدرسه می دیدم در این مدت دو سال که در پاکستان بودم به زبان انگلیسی مسلط شده بودم.

در اواخر دوره صنف دوازدهم بد که احساس می کردم از مفاهیمی دینی که ملاهای مساجد که در حکومت طالبان به اجبار به پای درسشان می رفتیم، خیلی فاصله گرفته ام، نماز و روزه را اگر چه ترک نکردم بودم ولی بیشتر این ها را یک عادت قبیله ای می دیدم و نه یک اعتقاد به مرم و مذهب.

از همان ایام متوجه شدم که عاشق امریکا شده ام، شب ها خواب امریکا را می دیدم، خواب می دیدم که الان انجا هستم و زندگی مرفهی دارم به کت و شلوار و لباس های شیک، موتر گرانیقیمت و گاهی خودم را در نقش قهرمانان فیلم های امریکایی می دیدم و همه فکر و ذهنم امریکا و زندگی در انجا شده بود.

چون می دانستم خانواده و فامیل نگرش خوبی به امریکا و کشورهای غربی ندارند و آدم های سنتی و کم سواد با ریشه های دینی هستند و با فهمیدن این موضوع که بخواهم به امریکا بروم شدیداً مخالفت می کند پس تصمیم گرفتم بدون اطلاع هیچ کس، برای مهاجرت به امریکا تلاش کنم تا هم در انجا ادامه تحصیل بدهم و هم بتوانم در انجا اقامت کنم و به زندگی ایده آل و قبیله آمالم برسم.

در اگست ۱۹۹۹ یک روز به قونسلگری امریکا در پشاور مراجعه کردم، مدارک شناسایی همراه برده بودم که اگر نیاز بود ارائه دهم، با وجود اصرار زیادی که به نگهبان قونسلگری کردم به من اجازه نداد که حتی وارد ساختمان شوم و با یکی از پرسنل انجا صحبت کنم، خیلی تلاش و حتی التماس کردم ولی موفق نشدم، می گفت با کی کار داری؟ گفتم کسی رانمی شناسم آمده ام که برای سفر و اقامت به امریکا اقدام کنم! به من خندید و گفت برو بچه جان خدا به تو عقل بده. چند بار دیگر به قونسلگری مراجعه کردم ولی به هر ترفندی متوسل شدم موفق نشدم حتی اطلاعات ابتدایی در مورد نحوه گرفتن ویزای امریکا بدست بیاورم.

در نوامبر ۱۹۹۹ به اسلام آباد رفتم، اسلام آباد با پشاور حدود ۱۷۰ کیلو متر فاصله و نسبت به پشاور خیلی مدرن تر و خانه های قشنگ تری داشت، یک ساعتی در شهر گشتم و آدرس سفارت امریکا را پرسدم و به انجا رفتم به این امید که از طریق سفارت امریکا این کار را پیگیری کنم ولی باز با برخورد بسیار بدی روبرو شدم و نگهبانان اجازه ندادند حتی وارد محدوده سفارت شان شوم و بدون نتیجه به پشاور برگشتم.

گفتم پس برای رفتن به امریکا و گرفتن ویزا باید چه کار کنم!

گفتم مگر امریکا رفتن چه می خواهد؟

جواب درستی نمی دادند.

یکی دو هفته بعد در همان ماه دوباره به قونسلگری در پشاور مراجعه کردم که با همان برخورد سرد و تحقیر آمیز نگهبان محوطه مواجه شدم .

نمی دانستم که باید چه کار کنم ؟ در همین ایام با دوستی آشنا شدم که مهندس کامپیوتر بود و در گل حاجی پلازا دفتر فنی داشت و کارهای کامپیوتری و تعمیرات آن را انجام می داد، گاهی پیش او می رفتم و در کارهای اجرایی به او کمکی کردم و از این بابت مقدار کمی دستمزد می گرفتم .

اکتوبر ۱۹۹۹ ، در مغازه مشغول کار بودم و او با تلفن در حال صحبت کردن با مشتری بود یک بار از او شنیدم که از قونسلگری امریکا اسم برد، کنجکاو شدم فهمیدم که با یکی از کارمندان محلی آنجا ارتباط دارد و کامپیوترش را تعمیر می کند، خوشحال شدم و پیش خودم گفتم شاید بتواند به من کمک کند، موضوع را با او مطرح کردم و از علاقه ام برای مهاجرت به امریکا و برنامه آینده ام گفتم .

به من گفت که معمولاً کسی که پول، علم و یا سابقه سیاسی داشته باشد می تواند اقامت امریکا داشته باشد و امریکای ها به او ویزا و اجاه اقامت می دهند، گفتم من که هیچ کدام را ندارم ! ولی خواهش می کنم حد اقل من را به آنها معرفی کن، گفت بعید می دانم که بپذیرند با این وجود این کار را برای تو انجام می دهم .

دو روز بعد دوستم ترتیب ملاقات مرا با عبدالصبور که کارمند پاکستانی قونسلگری امریکا در پشاور بود داد، عبدالصبور را در دفتر فنی دوستم ملاقات کردم و به او گفتم که به قونسلگری مراجعه کرده ام ولی جوابی نگرفته ام، حاضرم به هر قیمتی که شدم قضیه مهاجرتم به امریکا حل شود .

عبدالصبور حرف هایم را کامل شنید و چیزی نگفت ولی قول داد با یکی از کارمندان رسمی قونسلگری صحبت کند، موقع خدا حافظی دوباره از عبدالصبور خواهش کردم که تقاضای من را احتمالاً به صورت ویژه پیگیری کند و من بجز او به کسی دیگری دسترسی ندارم

بعد حدود دو هفته یک روز حدود ساعت ۱۱ صبح بود که عبدالصبور از طریق دوستم با من تماس گرفت و برای همان روز نهار به رستوران شهر پشاور رستوران معروفی در پشاور است دعوتم کرد .

خیلی فرصت نداشتم سریع آماده شدم و حدود یک ساعت ونیم بعد آنجا بودم، رستوران شیک و تمیزی بود با میزهای مجلل و هوای خیلی خنک و غذا های گرانبه، با اینکه بارها از جلوی آن رد شده بودم ولی تا آن زمان داخل آن رانده بودم و هیچ وقت هم فکر نمی کردم پام به آنجا باز شود، محیط آن بسیار جالب بود، بخاطر لباس هایم کمی به خجالت وارد شدم، در محوطه ورودی انضباط رستوران با لباس های شیک ایستاده بود و ابتدا استقبال سردی از من کرد ولی وقتی متوجه شد که مهمان چه کسی هستم با گرمی مرا به میز او راهنمایی کرد!

میز چهار نفره ای در گوشه انتهایی رستوران بود که فضای دلنشین تری داشت، عبدالصبور و یک مرد امریکایی نشستند و غذا سفارش داده بودند من هم کنار عبدالصبور و روبروی امریکایی نشستم .

بعد از سلام و احوالپرسی عبدالصبور ما را به هم معرفی کرد، امریکایی را به نام توماس به من معرفی کرد، توماس وقتی شروع به صحبت کردم من خیلی تعجب کردم! به زبان محلی پشتو صحبت می کرد، خوب صحبت نمی کرد ولی خیلی خوب متوجه می شد!

توماس حدود ۴۵ سال و قدی بلند حدود ۱۷۵، صورتی گندم گون با چشم قهوه ای و موهایی تاحدودی جو گندمی داشت ، تیپ و ظاهرش بیشتر به اروپایی های می خوردتا آنچه از امریکایی ها در ذهنم بود.

من با اینکه هیکل متوسط و قدی نسبتاً بلند داشتم اما درمقابل توماس کمی کوتاه تر بودم، در همان برخورد اول خیلی شیفته ظاهر او شده بودم، توماس به من گفت نگاه تیزی داری! خیلی خوب است، ولی این طور به من نگاه کن !

از تعریفی که از من کرد خوشحال شدم ولی متوجه نشدم صحبتش جدی بود یا شوخی از آن به بعد سعی می کردم در صورتش خیره نشوم

توماس دود سگرتش را بیرون داد و گفت چه کاری بلد هستی؟

گفتم هیچی، هیچ کار خاصی نمی دانم، ولی تمایل دارم به امریکا مهاجرت کنم .

گفت اگر ما اجازه بدهیم، نیمی از مردم افغانستان خواهان مهاجرت به امریکا هستند، منافع باید دو طرفه باشد مهاجرت شما به امریکابرای شما منافع زیادی دارد پس شما هم باید کاری انجام بدهید که در این حد برای ما منفعت داشته باشد .

من که در آن زمان تنها آرزویم و بهشتم رسیدن به امریکا بود، گفتم من جوان قوی ای هستم هرکاری شما لازم بدانید من انجام می دهم !

به شوخی گفت پس باید ببینم در قونسلگری به کارگر قوی نیاز داریم یا نه !

قدری سکوت کرد و پرسید چقدر حاضری برای ایالات متحده فداکاری کنی؟!

گفتم بله! اگر به عنوان یک شهروند امریکایی پذیرفته شوم هر کاری که شما بگوئید انجام می دهم .

ملاقات ما به همین شکل تمام شد و چیز دیگری نگفت و بعد از خوردن نهار من از عبدالصبور بابت ملاقات تشکر کردم و پس از خدا حافظی گرم باتوماس، از آنها جدا شوم .

بیرون از رستوران ایستادم تا عبدالصبور بیاید، از عبدالصبور پرسدم نظر توماس راجع به من چیست ؟

گفت من اجازه ندارم چنین سوالی از توماس بپرسم و اجازه هم ندارم جواب سوال شما را بدهم !

گفتم پس تکلیف چه می شود؟

گفت اگر لازم ببینند خودشان تماس می گیرند و یک موبایل همراه دست دوم با یک خط اعتباری به صورت امانت بهمین داد و تاکید کرد که از آن استفاده نکنم.

حدود دو هفته گذشت، خیلی اضطراب داشتم نه شماره تماس از آنها داشتم و نه می توانستم از کسی در این باره سوالی بپرسم تا حدی که خوابم خیلی کم شده بود و منتظر تماس آنها بودم و در عین حال در ذهن خودم را برای هرکاری آماده می کردم و مثلاً می گفتم اگر شرط آنها انجام عملیات رمبو هم باشد انجام می دهم!

بعد از دو هفته یک روز قبل از ظهر تماس خودم به من زنگ زد! موقعی که صدای زنگ موبایل و شماره تماس را دیدم خیلی خوشحال شدم ولی پنهان داشتم از طرفی نه دلم بود که حتماً نظرش مثبت است چون اگر نظرش منفی بود دلیلی نداشت که تماس بگیرد.

توماس بود و بدون بیان مطلب خاصی فقط، گفت ساعت ۸ شب برای شام بیا به همان رستوران قبلی! این دفعه سعی کردم با ظاهر مرتب تر برزم و دیر نرسم، به رستوران که رسیدم دیدم عبدالصبور نیست و فقط توماس یک جای کناره تنها نشسته بود!

رفتم و نزد او نشستم. توماس گفت چی می خوری؟ من تا آن زمان اسم بعضی از غذاهایی را که در منو نوشته بود را شنیده بودم چه برسد به خوردن آنها!

توماس که قیافه مبهوت من را دید به شوخی گفت No problem و خودش سفارش داد! از زندگی و خانواده سوال می کرد، از انگیزه ام برای سفر به امریکا می پرسید، حدود یک ساعت به سوال هایش جواب دادم و در مورد تمام جزئیات زندگی ام توضیح دادم.

توماس از اوضاع عمومی افغانستان پرسید و گفت نظرت راجع به طالبان و القاعده چیست؟ از افغانستان برای او گفتم و اینکه نظرم راجع به طالبان کاملاً منفی است.

گفتم چرا؟ گفتم چون آنها جامعه ما را نسبت به دنیا متوقف و بلکه دچار پسروی کردند و به خاطر تعصبات و سخت گیریهای بی مورد آنهاست که من مجبور شدم برای ادامه تحصیل به پاکستان بیایم.

در مورد طالبان بیشتر پرسید و من بدون هیچ نگرانی از ناراحتی حضور آنها در افغانستان گفتم، توماس در آخر لبخندی زد و گفت خوشحالم که با هم در این مورد هم عقیده ایم ولی اعتماد سازی طول می کشد و من باید مطمئن شوم که این حرف زبانت با حرف دلت یکی است.

توماس حرف های خیلی خوبی زد، از آینده روشنی که امریکایی ها برای رشد و توسعه افغانستان دارند برایم توضیح می داد، می گفت اگر بروی امریکا و تحصیل کنی می توانی بعد از چند سال که تخصص پیدا کردی و شرایط افغانستان آماده شد برگردی و ما کمک می کنیم که تو در آنجا پیشرفت کنی....

به من گفتم یک سفر به جلال آباد برو و از آخرین وضعیتی که می بینی یک گزارش کتبی برایم تهیه کن!

پرسید مطمئن باشم که می توانی؟

خیلی محکم گفتم بله، ولی خجالت کشیدم بگویم پول ندارم و حتی از منزل کاکایم در کمپ کچه گری تا رستوران که مسافت بسیار زیادی بود را پیاده آمده ام، با این حال و به عشق رسیدن به بهشت رویاهایم هیچ اشاره ای در باره پول به توماس نکردم و کار را پذیرفتم.

به کمپ برگشتم و تا شب در باره کاری که توماس گفته بود فکر کردم که چه باید کنم و در مورد سفر برنامه ریزی کردم، تا آن زمان فقط یکبار به تنهایی سفر رفته بودم.

شب که کاکایم به منزل آمد پیش او رفتم که کار تجارتنی کوچکی شروع کرده ام و نیاز به حدود ۱۲۰۰۰ روپیه حدود ۲۰۰ دالر - دارم و تا یک ماه آینده این پول را برمی گردانم.

کاکایم از لحاظ مالی وضع خوبی نداشت، شاید کل مبلغ پس اندازش مبلغی بود که از او خواسته بودم، ولی با این وجود به خاطر علاقه ای که به من داشت به من اعتماد کرد و تمام پس اندازش را به من داد.

فردای همان روز وسایل مختصری به همراه دفترچه و خودکار را در جیب بکس دستی گذاشتم و قبل از ظهر خودم را به موتر جلال آباد رساندم در بین راه فکر می کردم که چه باید بنویسیم، سوال هایی را که فکر می کردم توماس از من می خواهد با خودم مرور می کردم که بتوانم برای آنها جواب داشته باشم.

در ابتدایی چیزی که بیشتر از همه در شهر خودنمایی می کرد بوی تریاک و حشیش بود که در همه جا به مشام می رسید.

۸ روز در جلال آباد بودم و هر چه را دیدم می نوشتم، راه های پر و پیچ و خم و کوهستانی و پمپ تیل های بین راه که اغلب به علت نبود برق مزدحم و با یک موتور کمکی کار می کردند شروع گزارش من از سفر بود. جلال آباد بیش از ۵۰۰ هزار نفر جمعیت، بزرگترین شهر شرق افغانستان و مرکز ولایت ننگرهار است.

چون هنوز به آینده کار مطمئن نبودم و از طرفی سرمایه را از کاکایم امانت گرفته بودم خیلی مراقب خرج کردن پول هایم بودم مصارف ها خیلی صرفه جویی کردم شب ها در مسافرخانه ای با کیفیت پایین و کثیف و روزها با حداقل غذا سپری کردم، به همه جای جلال آباد سرزدم و از هر چیزی که به ذهنم مهم می آمد نوشتم از وضعیت خیابان ها تا انواع مغازه ها و حضور نیروی ها نظامی و مردم کوچه بازار و تا آب و هوا، تا اینکه به پشاور و منزل عمویم برگشتم و حدود ۲ روز وقت گذاشتم و گزارش کاملی از مشاهداتم و یادداشت هایم نوشتم، بعد از دو روز باتوماس تماس گرفتم .
توماس به من تاکید کرده بود زمانی که می خواهی بامن تماس بگیری به هیچ عنوان از شماره خودت تماس نگیر و از شماره تلفن عمومی تماس بگیر، و در مکالمه تلفنی چیز های مهم را مطرح نکن و آدرس محل وعده ها را با کد به تومی گویم !

بعدها متوجه شدم که موبایل من شنودمی شده است .
این رفتار های او اگر چه برایم عجیب بود ولی به من این احساس را می داد که کار مهمی برعهده دارم و برایم حس خوشایندی بود و برای همین هر بار از یک تلفن عمومی متفاوت با او تماس می گرفتم .
با او تماس گرفتم و گفتم که دو روز است که برگشته ام و گزارش را آماده کرده ام ،گفت مطالب را در یک پاکت در بسته بگذار وساعت ۳ بیا بازار قصه خانی و آن را تحویل فلان مغازه بده و بگو این را به حاجی کبیر بده !
من عینا همین کار را کردم .

بازار قصه خوانی یکی از مردم ترین مناطق پشاور بود و مغازه های انتشاراتی، قهوه خانه، چلوه کبابی، اغذیه فروشی و خشکبارفروشی و غرفه های پوشاک و لوازم خانگی زیادی آنجاست، شنیدم که در گذشته قصه خوان ها در کاروان سراها و قهوه خانه های این محله از شاهنامه و حماس هندی ما هابهاراتا داستان های شورانگیزی را می خوانده اند و اخبار و اتفاقات شهر و کشور در همین جابین مردم رد و بدل می شد .
فردا ظهر توماس با من تماس گرفت و گفت یک ساعت بعد همان مغازه دیروزی باش، به سرعت و با سختی خودم را به آنجا رساندم .

توماس را که دیدم خیلی یکه خوردم، با لباس محلی کهنه، عینک و یک مقداری ریش بود، یک سال بعد فهمیدم که آن ریش مصنوعی بوده و آنجا بامن بغل کشی و مصافحه کرد،سوار یک ریکشا موتور سه چرخ هایی که برای حمل بار و مسافر است ، شدیم و با هم به یکی از بازار های منطقه سیتی رفتیم، ابتدای بازار پیاده شدیم و وارد یک راهرو شدیم که مغازه های مختلف دو طرف آن بود، به یک مغازه لوازم الکترونیکی رسیدیم وقتی وارد شدیم مغازه دار خیلی با احترام برخورد کرد و بدون هیچ کلامی و سوال و جوابی به طبقه بالای مغازه که محل استراحت و انبار آن بود رفتیم .
توماس به من گفت راحت باش، روی زمین نشست و تکیه اش را به دیوار داد و سگرتش را روشن کرد و گفت بیا اینجا نزدیک من بنشین.

به من گفت مطالب زیادی نوشته ای و بخشی از آن کودکانه و ابتدایی است ولی چون کارت را خوب و به موقع انجام دادی کار دومی برایت در نظر گرفته ام در ضمن باید بیشتر در کارهایت دقت کنی .
خیلی خوشحال شدم از اینکه توانسته بودم نظرش را جلب کنم .

گفت باید دوباره بروی و مراکز نظامی طالبان و القاعده را در جلال آباد و اطراف آن وجاده های منتهی به طورخم یکی از مرزهای رسمی افغانستان و پاکستان را شناسایی کنی و گزارش دقیق تری تهیه کنی این ملاقات حدود دو ساعت طول کشید و توماس در مورد مشاهده ها ونحوه توصیف دقیق حجم ، تعداد ، ابعاد، رنگ، جنس و ... برایم توضیح داد و گفت چگونه یک ساختمان یا منطقه را از لحاظ محل، موقعیت، امکانات و توصیف کنم .

گفت برای این کار ده روز وقت داری و اگر کسی از تو سال کرد بگو برای تجارت آمده ام وسعی کن هر چیزی را که می بینی به ذهن بسپاری و رد یک موقعیت وفرصت مناسب یاد داشت کن و لازم نیست همان جا این کار را بکنی و.....
از طرفی چون من به کاکایم قرض داشتم و دیگر پولی نداشتم و آسنای دیگری نداشتم که بتوانم از او پول قرض بگیرم، با خجالت زیاد موضوع رابه توماس گفتم و اینکه دفعه قبل هم از کاکایم پول قرض گرفته ام .
توماس خنده بلندی کرد و گفت چرا زودتر نگفتی؟!

۳۰ هزار روپیه داد و گفت قرض هایت را بده، خرج سفرت کن وبقیه اش هم برای خودت نگه دار .
بعد بامن خدا حافظی کرد و رفت .

خیلی خوشحال شدم ،اولین در آمد زندگی ام بود، همان جا در ذهنم مقایسه کردم با در آمد یک کارگر معمولی در پاکستان که ماهیانه ۴۰۰۰ روپیه در آمد داشت،در مسیر برگشت به خانه،مرتباً باخودم حساب و کتاب می کردم
۲۰۰ روپیه لباس نو می خرم ، ۱۰۰۰ روپیه برای مادرم ، ۱۰۰۰ روپیه برای پدرم می دهم تا هر چیزی که دوست داشته باشند بخرند...

انرژی مضاعفی پیدا کردم که ماموریت جدید را زودتر به نتیجه برسانم .
در راه برگشتن به خانه به بازار رفتم و برای خودم لباس مرتب خریدم که حد اقل ظاهرم به تجار خرد شبیه باشد و مقداری هم برای خانواده کاکایم مواد غذایی خریدم و به منزل برگشتم .

وسایل سفر را آماده کردم تا آخر هفته دوباره به جلال آباد بروم شب که کاکا بعد از کار به خانه آمد قرضم را به او پرداخت کردم و از او تشکر کردم، پرسید که به این زودی کارت انجام شد؟ معلوم بود کمی نگران است ولی دیگر چیزی نگفت .

آخر هفته به جلال آباد رفتم، سوار موتر که شدم صندلی ردیف جلو نشستم تا مسیر را بهتر ببینم . موتر صد متر حرکت کرده بود که با اشاره یک مرد میانسال که ظاهری بو می داشت ایستاد، مردم سوار شد چهره خاص و خیلی خشن داشت ، ذهنم رابه خودش مشغول کرد .

پیش خودم گفتم ممکن است توماس او را برای مراقبت از من فرستاده باشد یا اینکه ممکن است از نیروهای طالبان باشد و ماموریت من جلو رفته است نگران شدم

به هر حال سعی کردم که بیشتر مراقبت کنم .

در این سفر بهتر خرج کردم و غذای بهتر و جای مناسب تری استفاده کردم ، خیلی تلاش کردم آموزش های توماس را به درستی اجرا کنم و گزارش کاملی تهیه کنم، سفر سه روزه ای بود و باتوجه به مواردی که توماس خواسته بود تا برای او در مورد آن اطلاعات بگیرم مطالب خیلی کمتری نسبت به سفر قبل نوشتم، در این گزارش کورکی بعضی از خیابان ها و ساختمان های محل استقرار طالبان را هم کشیدم بعد از سفر با اشتیاق خاصی به پشاور برگشتم .

در برگشت از جلال آباد موتر ما به شدت با یک چهار پا برخورد و زبان بسته پس از زخمی شدن و چند ساعت درد کشیدن تلف شد، ما برای راضی کردن صاحبش چند ساعت معطل شدیم و در آخر راننده با مبلغی او را راضی کرد و از دست او رها شدیم .

بلا فاصله با توماس ارتباط گرفتم در محل قبرستان مسیحی ها با هم قرار گذاشتیم .

توماس با یک تیپ اسیرت محل قرار آمده بود و ریش داشت! گزارش را از من گرفت و سریع رفت، موقع رفتن به من گفت تو صبر کن ۱۵ دقیقه بعد از من از قبرستان بیرون برو!

شب توماس با من تماس گرفت و با اشاره گفت: جای خوبی بود باز هم از این چایی ها برایم بخر! فردا شب ساعت ۱۱ بیا به همان مغازه میان بازار

فردا سر ساعت آنجا رفتم، مغازه دار مرا شناخت و خیلی بن من احترام گذاشت به طبقه بالا رفتم توماس منتظر من نشسته بود، من را که دید با روی باز استقبال و از گزارشم ابراز رضایت کرد و سفرم و وضعیت طالبان پرسید .

بعد از آن دیدار دو ماموریت مشابه دیگر به مناطق غرقه و میان شهر رفتم و گزارش های مشابهی برای توماس تهیه کردم.

در این ماموریت ها توماس از من خواسته بود، که عکس برداری هم انجام بدهم ، عکاسی برایم مشکل بود چون تجربه ای در این کار نداشتم و از طرفی با حضور طالبان در منطقه، عکس برداری و فیلم برداری کار سختی بود، در زمان طالبان عکس برداری و عکس گرفتن از انسان و حیوان و به نوعی جاندار ممنوع بود، ولی از در و دیوار خیلی مشکل نداشتم ولی اگر متوجه می شدند کسی عکس گرفته دوربین را از بین می بردند.

من تا آن زمان دوربین نداشتم و دوربین دیجیتال ندیده بدم و اصلا دستم ننگرفته بودم و این موضوع را به توماس گفتم .

توماس گفت اشکالی ندارد من خودم به تو می گویم که چگونه باید از دوربین استفاده کنی و توضیح کاملی در باره آن و اینکه به چه نحوه کار می کند به من ارائه داد، چند ساعت برای آموزش دوربین به من وقت گذاشت .

توماس در هر ماموریت در حد آن ماموریت من را توجیه می کرد و آموزش های لازم را می داد.

دوربین Casio بود و ۱۲۰ عکس ظرفیت داشت، هر چند دوربین نویی نبود ولی در آن زمان دوربین نادر و خیلی خوبی بود و مثل بقیه دوربین های معمولی نبود .

به هر حال من هیچ ترجیحی از عکاسی و کار با دوربین نداشتم .

بعد از آموزش برای اینکه ببیند آموزش هایی را که به من داده آموخته ام چند سوژه در پشاور به من گفت که بروم و از آنجا عکاسی کنم، من هم رفتم و یکی دو روز از نقاط مختلف شهر عکس گرفتم و به صورت عملی هم تجربه کردم وقتی عکسها را به توماس نشان دادم تایید کرد و یک سری عکس ها از ساختمان ها ، افراد و جاهای مختلف را به من نشان داد و گفت عکس هایی شبیه به اینها را می خواهم در گزارش هایت برایم تهیه کنی .

نفهمیدم عکس های کجا بود، ولی معلوم بود از یک کشور نیست چون نوع پوشش مردم و ساختمان ها با هم خیلی تفاوت داشتند.

به من گفت اگر بتوانم عکس های خوبی بگیرم به علاوه دستمزد می توانم دوربین را پیش خودم نگه دارم .

من توانستم در ماموریت های بعدی گزارش های دقیقی تهیه کنم و برای هر گزارش ۳۰۰۰۰ روپیه انعام گرفتم .

تمام توان خودم را در بکار می بردم و خیلی سعی می کردم اعتماد توماس به خودم را کامل کنم و زودتر بتوانم به بهشت و سرزمین موعودم، امریکا برسم .

در ماموریت های بعدی توماس گفت که ما می خواهیم از مولوی عبدالحمید شناخت بیشتری داشته باشیم ، او با ما تماس های غیر مستقیمی داشته و تمایل دارد با ما همکاری داشته باشد ولی ما در مورد او مطمئن نیستیم و می خواهیم در مورد او برای ماتحقیق کنی و اطلاعات کاملی از نیروها و پایگاه ها و روحیات او برایمان تهیه کنی

مطمئن نبودم از عهده‌کار برایم ولی امیدوار بودم از طریق اقوام که در طالبان بودند به اطلاعاتی دست پیدا کنم، به ننگرهار آمدم و از طریق پسر دایی ام با یکی از رفقاییش به نام خالد آشنا شدم، خالد از نیروهای جوان داوطلب طالبان بود که چند سال پیش شنیدم در وزیرستان، در یکی از مراکز مولوی کشته شده است.

از پسر دایی ام خواستم من را به عنوان یک تاجر خرده پا به او معرفی کند که می‌خواهم در مسیر مشرقی به ایالت سرحد تجارت کنم و نیاز به تضمین در کار تجاری ام دارم تا کسی مزاحم نشود و بتوانم بدون درد سر اینکار را انجام دهم.

با خالد که موضوع را مطرح کردیم او قبول کرد که مرابه یکی از پایگاه‌های القاعده در ننگرهار ببرد، در آنجا من را به یکی از فرماندهان محلی طالبان معرفی کرد، او هم پذیرفت و بن من گفت به شرط پرداخت عشر و زکات تو را تضمین می‌کنم.

با این بهانه با چند فرمانده محلی دیگر آشنا شدم و اطلاعات در خواستی توماس را در مورد مولوی عبدالحمید را نه به طور کامل جمع و گزارش مکتوب تهیه کردم که برای توماس مطلوب بود، در مجموع سرعت و دقت کارم برای توماس رضایت بخش بود و به صراحت این را به من گفته بود.

زمان‌هایی که باتوماس بودم و یابرای ماموریت و کاری که سپرده بود به جایی می‌رفتم و یا با کسی ملاقات می‌کردم خیلی برایم احساس خوبی بود، تجربه‌ای متفاوت از خانواده و آشنایان که عموماً کم‌سواد و فقیر بودند.

بعد از چند ماموریت اول کارها به صورت پروژه‌ای تعریف شده بود و در مراحل اول دندان گیر بود ولی بعداً فقط خرج خود پروژه مثل رفت و آمد و خوراک و عملیات را می‌دادند به همین خاطر به ناچار مصارف خودم را هم به حساب مصارف‌های پروژه می‌آوردم و آنها هم بدون سوال و جواب مصارف‌ها را پرداخت می‌کردند، شاید هم فهمیده بودند که مصارف‌ها را بیشتر می‌گویم!

اواخر سال ۲۰۰۰ بود، دوماه آخر سال، در یک ملاقات که با توماس داشتم به من گفت، باید یک زن را با خودت به کابل ببری دودر طول مسیر خودت را به عنوان برادرش معرفی کنی!

در افغانستان طالبان به زن‌ها اجازه نمی‌دادند به تنهایی جایی بروند.

تا آن موقع من اصلاً کابل نرفته بودم و شناختی از آنجا نداشتم و توماس این را می‌دانست ولی با این وجود به من اعتماد کرده بود و گفت مشکلی نیست، هر جا که خواستید با موتر دربست بروید و مشکل مصارف نداری و این زن همه مصارف‌ها را پرداخت می‌کند.

قبل از سفر توماس جلسه‌ای برای آشنایی و هماهنگی با آن زن گذاشت، برایم خیلی جالب بود که آن زن هم فارسی را خیلی خوب حرف می‌زد ولی نه با لهجه فارسی افغانی ...

اسم او لیلی بود، زن سی و چند ساله‌ای بود.

زن تشکیلاتی و خشن، با ظاهری معمولی، بدون زیبایی خاصی و به لحاظ قیافه شبیه ما پشتون‌ها بود.

توماس می‌گفت که او از گروه‌های مبارز ایرانی بوده که ۱۰ سال پیش به امریکا پناهنده شده و چند سالی است که با ما کار می‌کند و الان هم برای ماموریتی باید به کابل برود، خانه‌ای هم برای استقرار شما در منطقه خیرخانه کابل آماده شده است.

فردا صبح موتر کرولای دربستی کرایه کردم و با لیلی که لباس محلی زنان افغانی را پوشیده بود به طرف کابل حرکت کردیم.

از پشاور تا شهرک مرزی تورخم حدود ۵۰ کیلومتر و از آنجا تا کابل حدود دوصد و سی کیلومتر بود، خیلی از افغان‌ها و کارگرهای پاکستانی در مسیر پشاور و کابل، تردد می‌کنند، در طول مسیر ننگرهار پایگاه‌های فرماندهی مستقل و جدایی برای ایستادن و بازرسی مستقر بود ولی با توجه به آشنایی که فرماندهان محلی طالبان پیدا کرده بودم مشکل خاصی پیش نیامد و نزدیک به کابل هم که رسیدیم چند استادان بازرسی گذاشته بودند و از همراهم سوال کردند، من گفتم برادرش هستم، به راحتی مسئله عبور ما حل شد و ما وارد کابل شدیم.

در حکومت طالبان اگر زن همراهان بود حتماً تحقیق می‌کردند که همراه مرد دارد یا نه؟ در دوباری که لیلی را با خودم به کابل بردم به دلیل اینکه خودم را برادرش معرفی کرده بودم کسی به او کاری نداشت.

در ایستادن و بازرسی‌ها، طالبان بیشتر به ظاهرمان توجه داشتند که مثلاً لباس افغانی داشته باشیم و کلاه افغانی یا دستار داشته باشیم و حد اقل ریشی داشته باشیم و به همین جهت ماموریت‌ها من سعی می‌کردم کمتر ریشم را کوتاه و مرتب کنم چون از نگاه آنها رچی ریش بیشتر باشد بهتر است!

آدرس خانه مورد نظر را پیدا کردیم، وارد خانه که شدیم دیدیم همه چیز آماده است، یک مرد و زن جوان که دو بچه کوچک داشتند، یک اتاق جدا برای من و یک اتاق بزرگتر برای آن زن آماده کرده بودند و خودشان در قسمت پشتی خانه که در مستقلی داشت زندگی می‌کردند و وظیفه تهیه غذا و پذیرایی ما بر عهده آنها بود ولی در طول مدتی که آنجا بودیم تماسی باهم نداشتیم.

از شبی که مستقر شدیم هر شب عده‌ای مرد می‌آمدند و جلسات کوتاهی با لیلی داشتند و بسته‌های کوچکی با او رد و بدل می‌کردند، گمانم یک سری کاغذ و گزارش و پول بود که جابجا می‌شد.

لیلی تلفنی داشت که به راحتی باتوماس و آمریکا تماس می گرفت که بعداً فهمیدیم که این موبایل ستلایت است و با موبایلی که من داشتم متفاوت بود.

حدود یک هفته با لیلی کابل بودیم .

لیلی زن دقیق و منظم، خیلی جدی و شبیه مردان بود، در یک هفته ای که با هم کابل بودیم تماماً در اتاقش بود و به من اجازه حضور در اتاقش را نمی داد البته این را مستقیماً نمی گفت، می دانستم علاوه بر آن تلفن تجهیزات دیگر هم با خودش آورده بود، از غروب تا نیمه شب جلسه داشت و تا ۹-۱۰ صبح می خوابید .

وقتی مهمان پیش او می آمد مقید به حجاب و برقه بود ولی آنها که می رفتند جلوی من خیلی راحت و بدون حجاب بود!

ابتدا برای من تازه گی داشت ولی من خیلی به روی خودم نمی آوردم و حساسیتی نداشتم .

روز دوم مردم می خواستم به بهانه صبحانه ببینم تنها در اتاق چه می کند؟

صبحانه را از خانم خانه گرفتم پیشتر در ایستادم بطوری که وقتی در را باز کرد بتوانم داخل اتاق را ببینم .

در زدم .

کی هستی ؟

منم صبحانه آوردم .

با کمی تاخیر در را باز کرد موهایش ژولیده بود معلوم بود فرصت مرتب کردن خودش را نداشته .

در را نیمه باز کرد و بدون اینکه چیزی بگوید سینی غذا را گرفت و در را بست .

نتوانستم چیز خاصی ببینم جز یک چیزی شبیه به یک تلویزیون کوچک ! نمی دانم چطور با خودش آورده بود که من متوجه نشده بودم!

بعد از ظهر همان روز قبل از اینکه مهمان هایش بیایند من را صدا زد، دربین اتاقم تلویزیون تماشا می کردم ، کار

دیگری در این مدت نداشتم ، با عجله رفتم ببینم چه کاری دارد؟

گفت : دیگر پشت در اتاق من نیا، کاری داشتم خودم خبرت می کنم !

لیلی از اهالی کرمانشاه ایران بود، می گفت مسؤل یکتیم چریکی ۵ نفره در کردستان ایران بوده که بعداً به دستور

سازمان (سازمان مجاهدین انقلاب که از طرف دولت ایران به سازمان منافقین معرفی می شود) به آمریکا می رود، در

مصاحبه ای که برای پذیرش و پناهندگی داشته به صراحت با شرط همکاری وی در زمینه افغانستان با سازمان سیا،

پناهندگی او پذیرفته می شود، لیلی در تماسی که با مسؤل خود در سازمان داشته موضوع افغانستان را مطرح می کند تا

کسب تکلیف کند ولی بعد از این مشورت می فهمد که سازمان وی با سازمان سیار از قبل در ارتباط هستند.

یکی دو روز به آخر سفر مانده بود، رفتار او با من صمیمی تر شده بود یک شب بعد از اینکه مهمان ها رفتند تا نزدیک

صبح با لیلی صحبت می کردم و تلویزیون نگاه می کردیم ولی خیلی اهل صحبت نبود، در یک فرصت مناسب از او در

باره ماموریتش در کابل سوال کردم ، ناگهان نگاه غضب آلودی به من کرد و به من فهماند که نباید این سوال را می کردم

که هنوز هم تصویر نگاهش در ذهنم است ...

در یکی دو دیدار، افرادی با محافظ و ماشین دو سیته داتسون برای جلسه با او می آمدند، برایم روشن بود که آنها از

فرماندهان طالبان هستند و او با طالبان ارتباط دارد و برخی از این افراد هم که می آیند از طالبان هستند .

بالاخره ماموریت ما تمام شد، به خوبی به پشاور برگشتیم و در میدان اصلی پشاور از موتر پیاده و از لیلی جدا شدم .

چند روز بعد توماس با من تماس گرفت و در یکی از رستوران ها برای همان روز قرار ملاقات گذاشت، اورا که دیدم

خیلی خوشحال است، گفت به تو تبریک می گویم کارت خیلی خوب بود و توالان یکی از ماهستی !

گفتم پس ویزا و مجوز اقامت من را بدهید تا به آمریکا بروم .

گفت چه قدر عجله داری ! کمی صبر کن تا مقدمات کار را انجام دهم، عجله نکن! می خواهی بروی هند را ببینی؟ برو

کمی استراحت کن و لذت ببر !

من هم که علاقه خاصی به فیلم های هندی داشتم، برایم دیدن هند خیلی جالب بود و با اشتیاق پذیرفتم .

گفتم ماموریت خاصی را باید آنجا انجام بدهم ؟

توماس خندید و گفت نه فقط برو و خوش باش و دنیا را ببین! برو با پاسپورت افغانی در یک تور پاکستانی برای هند ثبت

نام کن، همه مصارف هایش را من پرداخت می کنم !

موقع خدا حافظی توماس گفت برایت هدیه ای دارم و بسته کوچکی را به من داد !

گفتم چی هست ؟

گفت باز کن ببینیم ؟

بسته را باز کردم خیلی شگفت زده شدم ساعت مچی سبکو بود! خیلی زیبا بود و امکانات خاص ای داشت که تا آخر هم

نتوانستم از بعضی از آنها سر در بیاورم !

گفت خوشت میاید؟

ذوق زده بودم در خواب هم داشتن چنین ساعتی را نمی دیدم .

گفتم همیشه این را به یاد شما نگه می دارم !

فردای همان روز برای مقدمات سفر اقدام کردم و برای دو هفته آینده برنامه سفر هماهنگ شد، در این مدت فرصت داشتم که کمی راجع به هند اطلاعات بدست آورم و مقداری لباس و وسایل راتپیه کنم .

سفر ۱۲ روزه خیلی جالبی بود و به خوشی گذشت، از تمامی مناطق و شرهای هند بازدید کردیم، شهرهای کوچک زیادی را دیدیم، مناظر دهلی، اگرآ که تاج محل آنجا بود و جی پور که کاخ های زیادی آنجا بود برایم بسیار خاطره انگیزه و به یاد ماندنی بود، خیلی احساس غرور می کردم، من آنجا خودم را یک امریکایی با پاسپورت افغانی می دیدم و حتی سعی می کردم که پوشش و رفتار یک امریکایی را داشته باشم .

در سفر هند به رسم کارهای قبلی بدون اینکه توماس چیزی از من بخواهد خاطرات و بازدید های روزانه را می نوشتم در وبسایتی راکه توماس به من داده هم با خودم بردم و عکس های زیادی گرفتم .

هند جمعیتی بالغ بر یک میلیارد و دوصد میلیون نفر دارد و دومین کشور پرجمعیت جهان است، به هند کشور ادیان می گویند و ادیان مختلف اعم از هندو و بودائی و سیک، مسلمان و مسیحی و فرقه های جدید مانند اشو وسای بابا و صوفی در این کشور هست، در طول سفر مرتاض ها و کارهای عجیب و غریبشان و کشوری که در فیلم های هندی با بازیگران مشهوری مانند امیتاب باچان و پاشاخان و سلمان خان، را از نزدیک می دیدم .

در بازدید از موزه ای آخرین یاد داشت بجا مانده از مهاتما گاندی از رهبران مبارزات آنها را دیدم که به خط زیبایی نوشته بودند، و برای ساختن جهانی نو و عاری از خشونت هفت نکته کلیدی را مطرح می کرد که با نفی آن زندگی شرافتمندانه تحقق می یابد.

ثروت اندوزی بدون کار.

لذت جویی بدون وجدان.

دانش بدون شخصیت.

تجارت بدون اخلاق.

علم بدون انسانیت.

پرستش فاقد از خود گذشتگی.

سیاست بدون قانون و قاعده.

اولین باری بود که سفر هوایی می کردم زمین از آن بالا خیلی دیدنی و کوچک بود، تشریفات هواپیمایی و مهماندارهای زن خوش پوش با رفتار مودبانه و پذیرایی خوب شروع مسافرت خوشی را نوید می داد، به فرودگاه حیدر آباد که رسیدیم در ابتدای ورود به شهر فضای بسیار زیبای طبیعت و سرسبزی و آب و هوای بسیار خوب سبز حال و هوای من را عوض کرد، در فرودگاه یک نفر هندی به همراه ما به عنوان راهنما اضافه شد.

در هند مانند پاکستان شننرنگ موتر ها در طرف راست قرار داشت، فرودگاه در ۳۰ کیلومتری تا مرکز شهر بود، در طول مسیر از روی پلی عبور کردیم که به گفته راننده ۱۲ کیلومتر بود و بنام یکی از نخست وزیران قبلی هندناراسیمها رآو بود .

باوجود سرسبزی فوق العاده ای که در ابتدای ورود به حیر آباد دیدیم، جمعیت، مزد هم و عقب ماندگی ساختمان ها و بعضی ماشین ها و ریکشاهها، موتور سه چرخ، آسفالت جاده ها و بهداشت عمومی بسیار نامناسب بود .

هند ۲۸ ایالت و حیدرآباد مرکز ایالت اندراپرادش است که این ایالت ۸۰ میلیون جمعیت دارد .

سابقه حضور پانصد ساله ایرانیان در شهر حیدرآباد تاثیر خود را در فرهنگ، معماری و مذهب این منطقه بر جا گذاشته بودتا جایی که اینجا به اصفهان نو معروف است، منطقه جنوب هند به دکن شناخته می شود .

از قلمه گلکنده سلسله قطب شاهیان که الماس کوه نور از اینجا توسط نادر شاه به ایران برده شده والان در موزه انگلیس است بازدید کردیم .

وقت چاشت اولین غذای هند را خوردیم! غذای هندی تندوری چیکن و گارلیک کباب با برنج بود که مرچ زیاد داشت ولی غذای خوش طعمی بود !

آخرین برنامه سفر رفتن به محلی بنام جان پدو مقداری خرید برای سوغات سفر بود!

در این مدت بجز چند نوبت نماز نخواندم و برایم خیلی مهم نبود.

موقعی که به پاکستان برگشتم با توماس تماس گرفتم و از او بابت سفر تشکر کردم و یک نسخه از نوشته هایم را به همراه چند هدیه که برای او خریده بودم به توماس دادم .

توماس آنها را گرفت ولی اهمیتی نداد و از بابت هدایا هم تشکر کرد!

در سفر هند توماس به من گفت برو فقط خوش باش و من هم در آن سفر واقعاً سر مست بودم و هنوز هم فکر می کنم بهترین خاطره زندگی ام بود ولی به نتیجه اش که فکر می کنم شرمنده می شوم !

دو هفته بعد از سفر هند در ملاقاتی که با توماس داشتم از وضعیت سفرم به امریکا پرسیدم گفت نگران نباش کاغذات شما در ال پیگیری است و به مراحل خوبی رسیده است و گفت برای تکمیل کاغذات باید برای اطلاعات صحی به جایی بروم و یک جایی را در اولپندی که تقریباً نزدیک به میدان هوایی آنجا بود، آدرس داد که فردا سر ساعت ۱۵ آنجا باش،

گفت دستار سرمه ای همراه داشته باش، یکی از دوستانم با یک مونر رنگ قرمز - رنگ سیاسی، می آید و تو را می رساند .

راس ساعت آنجا بودم ، مونر GMS مشکی رنگ با پلاک قرمز آمد چند بار طول خیابان را آمد و برگشت ولی شاید متوجه من نشده بود و یا اینکه می خواست یقین کند کهمن را اشتباه نگرفته است، من به توصیه توماس دستارم را روی شانه ای ام انداختم شاید بهتر متوجه حضورم شود بعد از اینکه مطمئن شد آمد کنار خیابان و پارک کرد و من با چراغ اشاره کرد که سوار شوم، ماشین خیلی بزرگ و شیکی بود با امکانات عجیب و غریب که در خواب هم نمی دیدیم سوار همچنین ماشین آن هم پلاک سیاسی شوم .

در طول مسیر هیچ صحبتی با هم نکردیم، تقریباً بعد از نیم ساعت به ویلای خیلی بزرگی در حاشیه شهر رسیدیم، نگهبان و دوربین داشت ولی بدون معطلی در باز شد و وارد شدیم .

ویلای بسیار بزرگی بود و پر از درخت، ۵ متر جلو تر از در نگهبانی یک خیابان فرعی به سمت ساختمان کوچک منتهی می شد و همان خیابان اصلی حدود ۵۰ متر جلو تر به عمارت اصلی ویلایی می رسید.

کمی جلو تر به سمت خیابان اصلی یک نگهبان با سگ بزرگ سیاه مشغول قدم زدن بود که من را به یاد صحنه های فیلم های امریکایی انداخت ! علی رغم اینکه خیلی نگران بودم از اینکه توانسته تا این حد ارتباط برقرار کنم خوشحال بودم تصورم بر این بود که این مراحل گزینش برای رسیدن به شهروندی امریکا امری طبیعی است و هر کسی نمی تواند مثل من تا این مراحل جلو بیاید .

همان نگهبان ما را به سمت خیابان فرعی هدایت کرد، نزدیک به ساختمان پیاده شدم و با راهنمایی راننده وارد همان ساختمان کوچک شدیم ، ساختمان معمولی با سه اتاق و یک دستشویی بود و یک سالون بزرگ داشت که فقط یک صندلی آنجا بود ..

راننده گفت همین جا منتظر باشد و بدون هیچ صحبت دیگری از ساختمان بیرون رفت .

روی همان تک صندلی منتظر نشستم و به در دیوار خالی از هر تابلو و عکس نگاه می کردم، بعد از چند دقیقه یک نفر که ظاهری امریکایی داشت با یک روپوش سفید صحنی وارد شد خیلی مرتب بود و ابتدا به زبان انگلیسی سلام و خوش آمد .

گویی کرد و من هم به انگلیسی با او صحبت کردم، ظاهرش با توماس متفاوت تر بود به گمانم امریکایی افغانی تبار بود .

هیكل درشت و ورزیده ای داشت شاید حدود ۱۸۵ سانتی قدش بود، من را به یکی از اتاق ها راهنمایی کرد که چند دستگاه و وسیله آنجا بود و با برخورد خوبی گفت به پشتو گفت : نگران نباش !

من را روی صندلی مخصوصی نشانده، گفت یک تست ساده است و دستگاهی را آورد و چند سیم به سرو و سینه و دست هایم وصل کرد، پشت دستگاه نشست و روبروی من مانیتوری قرار داد و از من خواست که با دکمه ای که زیر دستم بود، سوالاتی را با بله و خیر جواب بدهیم و بعضی کلمات انگلیسی و پشتو را بخوانم . ازمایش ها حدود ۳ ساعت طول کشید و کمی خسته شدم .

استرس زیادی داشتم و حتی می خواستم یکبار به دستشویی بروم ولی بر خورد او مرا تا حد زیادی آرام می کرد . در پایان ازمایش ها با برخورد خوب با من دست داد و و با همان لهجه انگلیسی اول تشکر و خدا حافظی کرد .

از ساختمان که بیرون آمدم راننده منتظرم بود و با همان مونر به جایی که من را سوار کرده بود برگشتم

در این مدت ماموریت های مختلفی برای توماس انجام داده بودم و ز در آمد هایم مقداری پس انداز کرده بودم . فیروزی ۲۰۰۱ تقریباً شش ماه قبل از ۱۱ سپتامبر بود که یک بار در ملاقاتی که با توماس داشتم به من گفت کار ما با طالبان به بن بست رسیده و ما تا قبل از پایان سال کار آنها را تمام می کنیم ، و در این صورت افغانستان یکی از اعمار ناتو می شود و برای شما افغانی های هم خیلی خوب است .

گفتم چطور ؟

گفت به چند دلیل شما آسوده می شوید . اول اینکه با سقوط حکومت طالبان از شر آنها آزاد می شوید، به آزادی و رفاه می رسید و با حضور امریکا به سرعت پیشرفت می کنید و صاحب ثروت و تکنولوژی می شوید، دوم اینکه از زیر فشار دو دست اندازی های پاکستان رها می شوید و سوم از مداخلات روسیه و ایران رهایمی شوید و می توانید متحد خوبی برای امریکا و ایالات متحده شوید و همین باعث افزایش امنیت و سرمایه گذاری در افغانستان خواهد شد .

طالبان از این موضوع مطلع شده بودند و این باعث شد که در اگست ۲۰۰۱ طالبان توسط مولوی اختر محمد عثمانی به سفارت امریکا در اسلام آباد پیام دادند و من از طریق یکی از دوستانم که از فرماندهان طالبان بود، از این موضوع با خبر شدم ، آنها گفته بودند برای تحویل اسامه به شما مشکلی نداریم، اما امیرالمؤمنین ملا عمر می گویند به دلیل موقعیت مان در هان اسلام تحویل اسامه به صورت رسمی برایمان غیر ممکن است چون وجهه ما را از بین می برد ولی می توانیم شرایطی را مهیا کنیم که شما او را دستگیر کنید !

تصور طالبان این بود که با این کار روابط بین آنها و امریکا عادی خواهد شد، آنها در مورد نحوه دستگیری اسامه چند مدل پیشنهاد داشتند که یکی این بود که اسامه برخی اوقات به صورت ناشناس برای تفریح به یکی از مناطق کوهستانی می رود و فقط دو محافظ همراه او هستند، مامی توانیم زمان آن را به شما اطلاع بدهیم و شما با یک هلی کوپتر بروید و به راحتی محافظ ها را بکشید و خودش را دستگیر کنید، چون او آنجا اسلحه حمل نمی کند

در مورد دستگیری اسامه چند پیشنهاد دیگر هم از طرف طالبان شده بود . پیشنهاد دیگری که طالبان داده بود این بود که اسامه بطور معمول وقتی بین مقرهای مختلف خود تردد می کند از چند موتر یک شکل استفاده می کند، تعداد این موتر ها محدود است و بیشتر از ۶ یا ۷ موتر نیست، وقتی حرکت می کند ممکن است ۲ یا ۳ ساعت، شاید هم بیشتر در مسیر باشد و مسیر و جاده هایش هم مشخص است . نیروهای شما آماده باشند، زمانی که او حرکت کرد و از پایگاه خارج شد، ما می توانیم به شما اطلاع دهیم و شما دو ساعت فرصت دارید که تا او در مسیر است، شما با هواپیما بیایید و کل موتر ها را بمباران کنید تا اثری از آنها باقی نماند .

یا اینکه با یک تعداد قابل توجهی از نیروهایتان را در مسیر جلو تر از آنها هلی برد کنید و کمین بگذارید و موقعی که آنها رسیدند حمله کنید و منطقه هم چون شهری نیست و موانعی وجود ندارد راحت می توانید این عملیات را انجام دهید و یا کشتن و یا دستگیر کردن اسامه می توانید عملیات را تمام کنید .

یک پیشنهاد دیگر راهم بود که از خود توماس شنیدم و این بود که یکی از عوامل نفوذی امریکایی ها که در حلقه دوم امنیتی اسامه بوده گزارشی داده است و حلقه های حفاظتی اسامه را بطور کامل تشریح کرده که به چه شکلی و چه کسانی هستند و حلقه اول چه کسانی هستند و حلقه های دوم و سوم و

نقشه عملیاتی را به آن ها پیشنهاد داده که چگونه می توانند از این حلقه ها عبور کرده و به اسامه برسند و توضیح داده بود که اگر در زمان مشخص نیروهای امریکایی بتوانند از نقطه خاص وارد مکان مورد اشاره شوند پس از درگیری حدا اکثر با ۳۰ نفر به خود اسامه می رسند و کار سختی نخواهند داشت !

با این وجود امریکایی ها ظاهراً با هیچ کدام از این طرحها موافقت نمی کنند .

در این مدتی که با توماس همکاری می کردم فهمیدم که آنها به چه صورت من را تست می کردند و یا اینکه به من اعتماد کامل داشتند ولی این را دور از ذهن می دانستم ، ولی برداشت من این بود که چک کردن آن ها و اعتماد آنها بر اساس پروژه ها است، یعنی اینکه بر اساس ماموریت هایی که به افراد می دهند به تدریج نیروها را چک می کنند و برداشت من این بود که همزمان یک پروژه را به چند نفر می دهند به طوری که در گزارشی که من اول برای توماس بردم احساس کردم او آن چیز هایی را که من نوشته بودم را کامل می دانست و چیز جدیدی برای او نبود.

توماس بعد از مراحل اولیه و انجام ماموریت های متعدد اعتماد بیشتری به من کرد و پروژه های سخت تری به من می داد که حساس تر بودند و در ملاقات هایی که با او داشتم و او ماموریت بعد را برایم شرح می داد و اوضاع و اخبار جدید را برایم می گفت حرف هایی که به من می زد نکات و عمق بیشتری داشت به که در فیوروری ۲۰۰۱ به صراحت به من گفت کار ما با طالبان به بن بست رسیده است .

درمارچ ۲۰۰۱ بود که یک بار توماس با من تماس گرفت تا همدیگر را ببینیم ، به محل قرار که رسیدم داشت درحال بسته بندی پودر زرد رنگی بود و آن را با چند کافز پیچاند و در یک قوطی خالی دارو گذاشت، سه قوطی به من داد و خیلی تاکید داشت که احتیاط کنم و آنها را باز نکنم چون ممکن است مقدار خیلی کمی از آن من را مریض کند!

در مورد حمل آن و محافظت شخصی خودم توصیه هایی کرد و گفت چطوری آن را جا سازی کنم . به من گفت که امشب در پل چرخی آن ها را تحویل یک از دوستان و مرتبطين اش بدهم، پل چرخی در ۵۰ کیلومتری جلال آباد بود.

من خیلی ترسیده بودم نگران بودم که این ماده خطرناک به من آسیبی نرساند ان را بین دستارم پیچاندم و در مسیر مدام به این فکر بودم که توماس این ماده خطرناک را برای چه می خواهد آیا قرار است کسی کشته شود؟ یا قرار است جایی را آلوده کنند؟ خیلی ناراحت و نگران بودم .

ساعت ۸ به پل چرخی رسیدم و به قهوه خانه ای که توماس گفته بود رفتم و چایی خوردم و منتظر ماندم، چند نفر فروشنده خردخ مواد مخدر در آنجا مشغول معامله بودند، بعد از حدود نیم ساعت یک نفر را دیدم که به طرف من می آید او را شناختم یکی از افرادی که به خانه ای که با لیلی در کابل بودیم چند باری آمده بود و با لیلی جلسه داشت، آمد و کنار من نشست آرام بسته ها را روی میز گذاشتم و دستارم را روی آنها انداختم و بسته را به او دادم، او هم موقع تحویل بسته خیلی احتیاط می کرد، معلوم بود که واقعاً ماده خیلی خطرناکی است !

چایی را که خودرم بلا فاصله قهوه خانه را ترک کردم و ز ترس اینکه دستارم آلوده شده باشد بیرون از قوه خانه دستارم را به گوشه ای انداختم ، و مدام به این فکر بودم که نکنند من دچار مرضی شوم و بعداً برایم مشکل ساز شود.

در ماموریت ها سعی می کردم همیشه کنار پنجره و یا صندلی جلو موتر بنشینم، علاقه داشتم که جاده و بیابان ها را ببینم و شهر ها و اطراف را بهتر مشاهده کنم، در بین راه دیدن برخی چادرهای سیاه ایالات و قبایل و چوپان هایی که

حیوانات هایشان را می چراندند و همچنین در برخی نواحی که خانه های گلی در دو طرف جاده به چشم می خورد خیلی لذت بخش بود.

توصیه های توماس را در مورد اینکه به اطراف با دقت بیشتر نگاه کنم و به جزئیات توجه کنم در ذهنم بود، به وضوح مشاهده می کردم که مزارع و به ویژه مزارع برنج در اطراف شهرهای پاکستان خیی آبادتر و متنوع تر از کشورم افغانستان است، تنوع محصولات زمین داری تولید شده وضعیت جاده ها و امنیت آن متفاوت از افغانستان بود و همه این مصیبت ها را بخاطر حضور طالبان می دانستم .

در این سال ها مزارع در افغانستان بیشتر به کشت خشخاش اختصاص پیدا کرده بود و خیلی از کودکان افغانی در این مزارع کار می کردند تا کمکی برای مخارج خانواده هایشان باشند.

سه دهه جنگ های داخلی و سلطه طالبان افغانستان را به ویرانه ای تبدیل کرده بود و در سال ها سینما نیز ممنوع بود، در این دوره طالبان حتی اقدام به تخریب آثار سینمایی و تلویزیونی، و وسائل فیلمبرداری، ماهواره ها، سینماها، موسیقی، تیتر و دیگر وسائل ارتباط جمعی و رسانه های صوتی و تصویری، همه و همه را منع و تحریم کرد بودند.

در دوره قدرت طالبان دختران خانه نشین شده و اجازه تحصیل نداشتند و همچنین به جای درس های علمی مانند کیمیا و فیزیک در مدارس، بیشتر بر آموزش های مذهبی تاکید می شد.

در دهه های اخیر علی رغم مبارزات مجاهدین آنها موفق به تشکیل دولت ملی نشدند ولی طالبان که از حمایت مادی و معنوی پاکستان و عربستان سعودی سود می بردند توانستند به حکومت برسند.

وقتی که توماس به من ماموریتی می داد و می گفت با فلانی ارتباط بگیرم، توصیه ای این بود که با اورفیک شوم ولی من ملاحظه ای داشتم که اگر من بین عوام طالبان خیلی شناخته شوم، شاید برای من کمی حسن داشته باشد و راحت بتوانم بین آنها تردد کنم، ولی عیبی که دارد این است که شاید جزو طالبان محسوب شوم و بگویند من هم جز طالبان بوده ام و چون روحیات و افکارم نسبت به این گروه اصلاً مثبت نبود از این موضوع خیلی متنفر بودم، نه اینکه بترسم، آن موقع فکر نمی کردم که حکومت این ها ساقط شود و گروه دیگری سرکار بیایند و می گفتم نهایتاً همین ها هستند اینها که در آنها رفم ایجاد می شود .

من و خیلی از هم سن و سال هایم از طالبان متنفر بودیم و حتی دوست نداشتیم جز طالبان محسوب شویم . در پشاور هم وقتی برخی از پاکستانی ها از من سوال می کردند که آیا تو هم از طالبان هستی؟ من به شدت ناراحت می شدم و می گفتم که من آدم روشنفکری هستم .

تا اوسط حکومت طالبان بخش زیادی از نیروهاشان به صورت داوطلبانه و از میان جوانان بود تا آخر حکومت طالبان هم نیروهای جوان بودند که به صورت داوطلب عضو حکومت می شدند اما آن استقبال اولیه دیگر وجود نداشت و در بین آنان جوانان افغانی زیاد نبود ولی به هر حال ستون فقرات طالبان همین جوان ها محسوب می شدند.

طالبان تقریباً ۵ سال حکومت داشتند و اواخر دوره طالبان نیروی های داوطلب کم شده و طوری شد که ارشاد های ملا ها در مساجد و دعوت عمومی آنها در روستا ها تاثیر قبلی را نداشت و آنها دست به سریاز گیری اجباری زدند و از قریه ها مردم را مجبور می کردند که بیایند و در جبهه ها حضور داشته باشند و به همین دلیل نیروهای بومی طالبان انگیزه خط شکنی و جنگ های سخت نداشتند، فلذا نیروهای خط مقدم طالبان را داوطلب های غیر بومی افغانی تشکیل می دادند، مثل طلاب پاکستانی که زیاد بودند و به صورت دوره ای می آمدند و یک سری هم عرب های افغانی بودند که به نوعی وابسته به القاعده بودند و برخی ها هم جزء اکیپ های مختلف طالبان و آنها بیشتر انگیزه داشتند و کارهای خط شکنی و سنگین نظامی را انجام می دادند، بیشتر اعضای طالبان که افغانی بودند به دنبال زندگی مرفه می رفتند نه اینکه در نیروهای نظامی نباشند، بلکه در جبهه ها و مناطق جنگی بودند اما با آن انگیزه های اولیه حضور نداشتند، به نظرم اعتقادات نیروهای طالبان فرق کرده بود و دیگر به فکر این بودند که خانه داشته باشند زن و خانواده تشکیل بدهند و ظواهر دنیا که اوایل به آن توجه نداشتند برایشان اهمیت پیدا کرده بود و به دنبال زندگی مرفه و به دور از دردرس افتاده بودند.

در این اواخر بروکراسی ساده ای راه انداخته و شبه بروکراسی ای بین خودشان بودو تشریفات در کارهایشان بیشتر شده بودو برای هر کاری کاغذی رد و بدل و کارها نیز نسبت به قبل کند تر شده بود، و فرمانده هان هم آن سادگی قبلی رادر رفتار و استفاده از امکانات نداشتند، آنها که زمانی خودشان را با نان و ماست سیر می کردند دیگر با کباب بره سر و کار داشتند و به تجملات زندگی بیشتر توجه داشتند.

نوع زندگی طالبان روستایی بود و عموماً هم از روستا های دور و محروم بودند و در این مدت که با طالبان در ارتباط بوم چه زمانی که نوجوان و در افغانستان بودم و چه زمانی که در پاکستان تحصیل ویا کار نفوذی می کردم کمتر نیرویی از طالبانی را دیدم که از شهر آمده باشند و اگر هم شهری بودند شهری شده بودند!

خیلی از نیروهای طالبان که به شهر مهاجرت کرده بودند از روستاهایی بسیار دور و محروم آمده بودند و حتی قبل از آن ظواهر شهری را ندیده بودند، مشخص بود که این تغییرات در شیوه زندگی شان بر اثر ارتباط با برخی از فرهنگ های شهری، ایجاد شده است .

یک بار در برگشت از ماموریت هوا به شدت سرد و بارانی بود در راه های کوهستانی بخاری موثر به خوبی کار نمی کرد و شیشه جلوی آن را بخار گرفته بود و جاده دیده نمی شد راننده مجبور شد توقف کند و بخاطر اینکه در شیب نسبتاً تند بود راننده از چند نفر از ما خواست که به او کمک کنیم تا مقداری سنگ برای نگه داشتند موثر زیر چرخ ها قرار دهیم ، یکی دو ساعت معطل شدیم و هوا که کمی بهتر شد به سمت پشاور حرکت کردیم .

نزدیک غروب بود که به مرز رسیدیم، نیروهای مرزی برای چند بار پاسپورت ها را چک کردند و در هوای سرد معطل بودیم مامور که پایین رفت راننده موثر گفت برای اینکه رد شویم و ما را بیشتر اذیت نکنند هر کدام مقداری پول بدهید تا من آنها را راضی کنم ! شاگرد راننده مقداری پول از مسافران جمع کرد و پایین رفت و به مسؤل آنها داد و طولی نگشید که از مرز رد شدیم .

وقتی به پشاور رسیدیم به شدت بیمار شدم، گزارش ماموریت را که به توماس دادم او متوجه بیماری من شد و گفت سریع برای معاینه و درمان به داکتر بروم، به شفاخانه رحمان در منطقه حیات آباد رفتم و گفتند که باید برای مداوا بستری شوم .

بعد از سه روز که از بیمارستان مرخص شدم به من گفتند که مصارف های شما پرداخت شده است . در جنوری ۲۰۰۱ برای دومین بار توماس از من خواست که لیلی را به کابل ببرم، یکشنبه ساعت ۷ صبح با یک راننده افغانی قرار گذاشتم و در خروجی شهر لیلی را که منتظر ما بود سوار کردیم و به سمت مرز حرکت کردیم، در این سفر لیلی بیشتر با من صحبت می کرد و کمی راحت تر بود و معلوم بود که اعتمادش به من نسبت به سفر قبل بیشتر شده است .

کابل در بین مسیر اصلی جلال آباد به پشاور است . در مسیر کابلکه با هم می رفتیم لیلی در باره تنفیری که از مرد ها داشت برابم می گفت، از میان حرف هایش متوجه شدم که در زمانی که قبلاً بوده رابطه ای برایش پیش آورده اند و این حس ناشی از آنجاست !

با این وجود باز نفهمیدم که این حس او واقعی است یا این حرف ها را می زند که من درمورد او فکر بدی نکنم ! من هم سعی می کردم هیچ فکری درموردش نکنم و حقیقتاً این جرات را هم نداشتم ! و برای خودم این ارتباط با او را یک ماموریت تلقی کنم، در این مدت هم لیلی با اینکه بهمن نزدیک تر شده بود پیشنهادی در این رابطه به من نکرد .

در مورد زندگی در آمریکا از او پرسیدم، چیزی نگفت فقط سرش را تکان داد ! این بار از ایست و بازرسی های در طول مسیر راحت تر عبور کردیم، غروب بود که به کابل که رسیدیم و به همان خانه قبلی رفتیم .

سفر پنج روزه بود .

در این سفر در بعضی از جلسات لیلی من می گفت که پیش او باشم ولی باز هم این طور نبود که من اجازه داشته باشم بگویم بیایم داخل ؟ بلکه هر وقت او می خواست، خودش می گفت که بیا و در جلسه بنشین و اگر هم نمی گفت من به خودم اجازه نمی دادم که بروم بین اتاق !

شب اول به چند دیدار کوتاه گذاشت، بعضی جلسات که فقط یک چیزهایی رد و بدل می شد و بعضی ها می آمدند و می رفتند لیلی به من اجازه می داد در پیش او اتاق باشم .

شب دوم یکی از فرماندهان طالبان آمد و تا نزدیک صبح پیش او بود، لیلی در اتاق را بست و پرده ها را کشید، و اجازه نداد که داخل بروم، برایم سوال شد که این که بود؟

اما از آنجایی که سر و صورت را پوشانده بود فهمیدم که یکی از فرمانده هاست - معمولاً یک بادی گارد همراهشان بود چون اگر ادم معمولی بود کسی همراهی شان نمی کرد .

روز سوم لیلی گفت که او را به بازار مرکزی کابل برسانم، در این دو سفر سابقه نداشت که لیلی بیرون از خانه برود! بیرون رفتم و یک موتر دربست گرفتم و به راننده گفتم سر خیابان منتظر بماند، به خانه برگشتم و با لیلی را که آماده شده بود تاسرخیابان رفتیم ، می خواست که آدرس خانه را متوجه نشود، مسیر ها را خیلی خوب بلد نبودم ولی به ظاهر لیلی نا آشنا نبود! یکی دو خیابان مانده به بازار لیلی به من اشاره کرد که همین جا پیاده می شویم !

از تکی پیاده شدیم و یکی دو خیابان را پیاده رفتیم ، جلوی و بترین چند مغازه ایستادیم و دیدن کردیم، خیلی عجب ای نداشت، بعد از حدود نیم ساعت به بازار مرکزی رسیدیم، نزدیک یک مغازه لیلی به من گفت تو برو اگر می خواهی برای خودت چیزی بخر، یک ساعت دیگر همین جا می بینمت !

خدا حافظی کردم و او هم به داخل یکی از مغازه ها رفت، فرصتی بود که به بازار و مغازه ها سری بزنم، اوضاع واحوال بازار نیمه تعطیل بود، اوضاع اقتصادی به سامان نبود و رونقی نداشت، چایخانه ای بود من رفتم و آنجا کمی استراحت و منتظر ماندم تا زمان بگذرد .

در گذشته ترک های کابل و هندوها دویار بزرگ دفاعی را در اطراف شهر برای محافظت از هجوم ساخته اند که بقایای این دیوار امروز به عنوان یک آثار تاریخی شناخته می شود و هم چنین معماری و شهر سازی کابل با اینکه از شهرهائی قدیمی است بسیار زیبا و خوب بود .

یک ساعت گذشت و سر قرار برگشتم هنوز لیلی نیامده بود کمی مغازه های اطراف را نگاه کردم، لیلی آمد و خیلی سریع به خانه برگشتم.

شب آخر، در آخرین ملاقات یک نفر پیش لیلی آمد و حدود نیم ساعت آنجا بود، بعد از رفتن او لیلی را تا حیاط همراهی کرد، تعجب کردم، لیلی تعجب من را که دیدگفت این از طرف ملا داد آمده بود! ملا داد از فرمانده هان معروف طالبان بود که دوسه سال پیش در بمباران امریکایی ها کشته شد.

لیلی از ملا داد.... خیلی تعریف کرد، می گفت فرمانده خیلی شجاعی است، ولی آدم مذبذبی است و اگر چه با ما مشکل خاصی ندارد ولی ما خیلی نمی توانیم به او اعتماد کنیم .

من بعد از این دو سفر متوجه نشدم که دقیقاً ماموریت لیلی چه بود و چرا یک زن را برای اینکار انتخاب کرده بودند. بجز دو ماموریتی که لیلی ربا تکسی در بیست به کابل بردم، توماس اصرار داشت که با وسایل نقلیه عمومی معمول تردد کنم ، موتر ها و مینی بوس های عمومی کیفیتشان پایین بود بطوری که در مسیرهای کوهستانی به سختی حرکت می کردند ولی به هر صورت ارزان و کمتر حساسیت ایجاد می کرد.

در اواخر سال ۲۰۰۰ بود. توماس جلسه با من گذاشت و در باره وضعیت رابطه طالبان و امریکایی ها توضیح داد و در پایان جلسه از من خواست که باید به پکتیا و جبهه های تحت امر مولوی سیف الرحمان بروم و با نیروهای آنها ارتباط برقرار و در آنها نفوذ کنم به طوری که بتوانم با آنها راحت تردد و ارتباط برقرار کنم .

من دوستی داشتم به اسم مولوی عبدالرقيب (ملا عبدالرقيب) که در این مدت با او آشنا شده بودم و در طالبان هم مقام و شخصیتی داشت، من در این مدت چند باری از پشاور برای او تحفه برده بودم و خیلی با هم دوست شده بودیم .

یک بار با او مطرح کردم که علاقه دارم با مولوی سیف الرحمن منصور آشنا بشوم . گفت برای چه می خواهی با او آشنا شوی؟

یک خوردم ! فکر نمی کردم چنین سوالی بپرسد.

گفتم که از او تعریف زیادی شنیده ام و علاقه دارم از نزدیک با او هم آشنا شوم و اگر بتوانم برای دستیابی به هدف های شما مجاهدین، کمکی کنم .

از تعریف های من خوشش آمد و دست خطی برایم نوشت و من به سمت منطقه تحت نفوذ سیف الرحمن رفتم .

اگر چه سیف الرحمن به کابل رفت، آمد داشت، اما برای من پکتیا مسیر نزدیکتری نسبت به کابل بود، آنجا رفتم به نشان دادن دست خط به نیروهای طالبان من را پیش او بردند، سیف الرحمن دست خط عبدالرقيب را که دید خیلی خوشحال شد و من را تحویل گرفت و با هم آشنا شدیم .

به او گفتم من یک تاجر خرده پا هستم و خیلی علاقه به شما دارم ، شما مجاهد هستید و دوست دارم اگر کاری داشته باشید کمکی انجام دهم .

سیف الرحمن نمونه یک پشتون با اراده قوی و آدم خیلی مصممی بود، اعتقاد عمیقی به طالبان داشت و دو سه باری که با او صحبت کردم هیچ نوع اختلال و سستی را در اراده او ندیدم .

بالاخره بعد از چند بار رفت و آمد و اجناسی که به عنوان تحفه با خودم برده بودم ارتباط خوبی با سیف الرحمن برقرار کردم .

یک بار بار راهنمایی توماس برای آنها آرد تهیه کردم و به عنوان هدیه تجار مسلمان افغانی پشاور دو سه لاری ارد برای سیف الرحمن بردم و به او هدیه دادم، او خیلی تشکر کرد و من را به عنوان خیر می شناخت، از طرفی من نمی خواستم خیلی به عنوان تاجر بین عموم نیروهای طالبان شناخته و دیده شوم، به سیف الرحمن گفتم اگر خواست مطرح کند بگوید که من این ها را با عنوان همراه بار می آورم و این طور نشود که مشخص شود این ها را من هدیه داده ام بلکه واسطه و نگهبان این بار ها هستم که این ها را بیاورم و تحویل بدهم .

به او می گفتم که من وظیفه ام هست تا جایی که می توانم از شما مجاهدان حمایت کنم، سعی می کردم بین عوام طالبان مشخص نشوم چون در مورد آینده خودم با گروه سیف الرحمن کمی نگران بودم !

حدس من درست بود و نگرانی من جا داشت، بعد از سقوط طالبان حتی بعد از اینکه طالبان تقریباً هیچ امیدی نداشتند یکی از جبهه هایی که به شدت مقاومت کردند و شاید آخرین پایگاه های مقاومت در مقابل امریکایی ها این ها بودند، آنها در منطقه شاهی کوت مقاومت شدیدی داشتند و در زمان اوج عملیات امریکایی ها من آنجا بودم .

ارتباط من با سیف الرحمن باعث شد که بعد از سقوط حکومت طالبان از من به عنوان عامل نفوذی در منطقه استفاده شود و یکی از نکات جالب و عجیب برای من این بود که در آن مقطع زمانی از من استفاده خاصی نکردند و فقط گفته بودند که برو با مجموعه سیف الرحمن و نیروهایش رفیق شو و هیچ خواسته ای از من نداشتند که مثلاً اطلاعاتی از او برای آنها بگیرم .

توماس یکی از آن دستگاه ها، جی، پی، اس ، به من داد و گفت در این ماموریت باید آن را در محل فرماندهی سیف الرحمن کار بگذارم، من نمی دانستم که این دستگاه چه هست و تا آن موقع جی ، پی، اس، ندیده بودم، ولی توماس به من آموزش داد که چطور روشن و خاموش می شود و گفت زمانی که می خواهی آن را روشن کنی باید آخرین لحظاتی باشد که می خواهی از آنجا خارج شوی ، شاید به این خاطر بود که بطری اش تمام نشود، و باید در فاصله حد اکثر یک

ساعت از آنجا در جایی از منطقه مستقر شوی که بر اتفاقاتی که می افتد آگاه باشی و مطمئن باشی چیزی از چشمت درونمی ماند و اگر هر اتفاقی افتاد برو ببین چه خبر است ، بعد ها فهمیدم که جی پی اس چه هست و کارش چه هست ، به من گفت این راجایی بگذار که دیده نشود، ولی در محفظه ای مثلاً فلزی یا ظرف فلزی نگذار و یک سری توصیه به من می کرد که حالا می فهمم که منظور او این بوده که بیشترین دید را با ستلایت داشته باشد و بتواند موقعیت آن را پیدا کند.

من با ارتباطاتی که با دوستان طالبانی بر قرار کرده بودم به یکی از مقرهای طالبان در ولایت پکتیا رفتم ، مقر فرماندهی سیف الرحمن، و یک شب مهمان آنها بودم و بنا بر توصیه توماس دستگاه جی ، پی ، اس، را داخل آشپزخانه یک جایی بود که اشغال دانی و محل وسایل اضافی در پشت آشپزخانه بود، در شکاف دیوار کار گلی کار گذاشتم. به من یاد داد که چطور این دستگاه را روشن و خاموش کنم و پیش خودم فکر می کردم که ضبط است اما بعد برای خودم سوال پیش آمد که اگر این ضبط صورت است چرا باید جای پرت باشد؟ باید جایی باشد که صدا را خوب ضبط کند؟!

دستگاه را در زیر شلواری ام قایم کرده بودم .

دستگاه را که فعال کردم بعد از چند دقیقه خدا حافظی کردم و از مقر طالبان خارج شدم، طوری بر خورد کردم که کسی به رفتنم شک نکند.

از قبل جایی را که دید خوبی نسبت به منطقه را داشت در نظر داشتم، به آنجا رفتم، جایی ایستادم که مشرف به منطقه جنگلی محل استقرار آنها بود، شاید سه ربع کمتر از یک ساعت، نگذشته بود که موشکی به آنجا خورد و انفجار سهمگین رخ داد، نفهمیدم که آیا طیاره موشک را پرتاب کرد یا اینکه از جایی دور تر شلیک شد، بلا فاصله بعد از این اتفاق فهمیدم که این اتفاق همان اتفاق است که توماس گفته بود .

بعد از انفجار سراسیمه به سمت مقر سیف الرحمن رفتم، از محلی که بودم فاصله کمی تا مقر داشتم، انفجار بسیار مهیب و معلوم بود که موشک بسیار قدرتمندی به آنجا شلیک شده است، فکر می کنم موشک بود چون صدای طیاره نشنیدم، شاید هم از طیاره بمب افکن که فوق العاده بالا پرواز می کند پرتاب کرده بودند یا موشک هدایت شونده بود یا اینکه از یک نقطه ای موشک پرتاب شده بود!

نیروهای طالبان منطقه را قرق کرده و راه های را بسته بودند همه چیز نسبت به یک ساعت قبل به هم ریخته بود، هر چه گفتم که من رفیق مولوی هستم و با او ارتباط دارم می خواهم او را ببینم و کارش دارم گفتند نه! مولوی چند ساعت پیش از اینجا رفته است .

در صورتیکه من می دانستم تا دو ساعت پیش آنجا بود و مطمئن بودم چون به من گفته بودند که هر وقت مطمئن هستی مولوی انجاست دستگاه را آنجا فعال کن .

من دو ساعت پیش مولوی را آنجا دیده بودم و می دانستم تا چند ساعت دیگر هم همان جا جلسه دارد، و قرار است که فرمانده های جز برای گزارش دهی پیش او بیایند.

همان جا برای من ثابت شده که اگر مولوی کشته نشده باشد، حتماً به شدت زخمی شده و به شکلی است که سلامت نیست که بتوانم او را ببینم، اگر سلامت بود ممانعت نمی کردند.

بعد از آن دیگر هیچ وقت مولوی را پیدا نکردم و چند باری هم که برای دیدن او رفتم و مراجعه کردم که می خواهم او را ببینم و کاری پیش آمده که باید با او صحبت کنم، هر بار بهانه ای می آوردند که مثلاً الان به جبهه فلان جار رفته یا جای دیگری و من را جواب می کردند.

وقتی به پشاور برگشتم توماس از من سوال کرد بعد از اینکه دستگاه را کار گذشتی چه اتفاقی افتاد؟!

من هم دقیقاً ماجرا را برای او شرح دادم که دستگاه را چگونه و کجا کار گذاشتم و آمدم و در فاصله در نقطه ای مشرف که منطقه را ببینم مستقر شدم تا اینکه ناگهان انفجار مهیبی شد و دیدم همان منطقه منفجر شده و بعد رفتم آنجا ولی نتوانستم مولوی را ملاقات کنم و نیروهایش مانع ملاقات با او شدند.....

توضیحات را که دادم توماس لبخند رضایت آمیزی زد و گفت Good Job!

فهمیدم که من کارم را درست انجام داده ام و احتمال قوی دادم که مولوی سیف الرحمن کشته شد.

ان موقع هیچ حس خاصی ای نسبت به این واقعه نداشتم اما بعد فکر کردم که او چه گناهی داشت و یا اینکه چه کاری کرده بود که من باعث کشته شدن او بشوم !

همان دستگاه باعث ردیابی و بمباران دقیق مقر فرماندهی سیف الرحمن و کشته شدن او شد ولی نمی دانم که چرا طالبان حاضر به اعلام کشته شدن او نشدند و تا همین اواخر هم آنها این را بروز ندادند که او کشته شده است

شاید یکی از دلایل این بود که کشته شدن او به لحاظ روحی باعث شکننده شدن روحیه سربازان و نیروهای رزمی طالبان می شد، طالبان به لحاظ شخصیتی او را خیلی قبول داشتند و او از ستون ها بود، به صداقت، شجاعت، پاکي و اینکه او عالم و کامل است همه اذعان و ایمان داشتند.

در چند ما موریت دیگر هم چنین احساساتی به من حاکم می شد که ایا واقعاً این ها باید کشته می شدند و من باید در این کار شریک باشم؟

این ها هم و طنان من هستند و آنها امریکایی
ناراحت می شدم ولی رویای امریکا خیلی بزرگ تر از این ها بود.

تا آن موقع هنوز متوجه نبودم که این دستگاه کارش چه هست؟ آن موقع بود که شک کردم که این پرتاب و برخورد موشک باید ربطی با آن دستگاه که من کار گذاشته ام داشته باشد، البته بعد از سقوط طالبان نیز از آن دستگاه در چند گزارش استفاده کردم.

به پشاور که امدم پیش یکی از مهندس هایی که اطلاعات فنی خوبی داشت رفتم و توصیف کردم که شنیده ام چنین دستگاهی در امریکا وجود دارد؟

به من گفت که دستگاهی که توصیف می کنی، اسمش ، جی ، پی، اس، است و در امریکا هست و هنوز خیلی جا نیافتاده و کارش این است که نقطه استقرار شخص را با خطای چند متر مشخص و توسط ستلایت نشان می دهد !

بعد از سقوط طالبان بود که ماموریت های جی پی اس من شروع شد و توماس از من می خواست که در گزارش هایم هر منطقه را که توصیف می کنم علاوه بر عکاسی از آن دستگاه نیز استفاده کنم می گفت نباید به موقع استفاده به اجسام فلزی نزدیک باشد ...

این گزارش ها منجر به یک سری بمباران می شد ولی تا آن مقطع ماموریت هایی که می رفتم و گزارش هایی تهیه می کردم به نوعی حالت تثبیت منطقه و موقعیت بود و هیچ اقدام خاصی آنجا انجام نشده بود .

مقرهای مخفی طالبان در کوهستان ها و دهات بود و امریکایی ها و غیر بومی ها معمولاً تردد شان به آنجا کار سختی بود و منطقی بود که از نیروهای بومی و آن دستگاه بهره من برده اند.

یک هفته ای از یکی از آن ماموریت ها می گذشت پای تلویزیون نشسته بودم و کانال های امریکایی را تماشا می کردم اخبار از انفجار شدیدی در مرز پاکستان ، افغانستان توسط طالبان و کشته شدن افراد زیادی از مردم خبر داد، تصاویر خیلی برابرا آشنا بود، همان جایی بود که هفته گذشته آنجا رفته بودم !

خیلی خوشحال بودم که در مدتی که من آنجا بودن چنین اتفاقی نیفتاده بود...

بارها به ذهنم رسیده بود که امریکایی ها با طالبان در انفجار ها و کشته شدن افغان ها به نوعی همکاری دارند ولی برای خودم مسئله را به نوعی توجیه می کردم، علاقه شدیدی به امریکا داشتم و نمی توانستم چنین ذهنیتی داشته باشم ...

در ماموریت هایم گاهی به تردید می رسیدم که آیا این کاری که دارم انجام می دهم کار درستی است؟ نکند دارم به مملکت خودم خیانت می کنم ؟

از طرفی کعبه آمال من که زندگی در امریکا بود، همان زندگی که در فیلم های دیده بودم خانه ای بزرگ موتر های لوکس و مدل بالا، لباس ها و کت و شلوار ها تمیز و گرانبه و زن امریکایی ...

این چیزی بود که ذهن مرا به شدت به خودش مشغول کرده بود.

همیشه این تصویر در خواب و بیداری با من بود و با آن زندگی می کردم!

توماس این موضوع را فهمیده بود و از این جهت روحیات من را شناخته بود، بعد از هر ماموریتی که می رفتم و بر می گشتم توماس به من می گفت که ماموریت چطور بود؟ سخت بود؟

من بعضی ها وقت ها که می گفتم سخت بود، می گفت هر وقت ک احساس کردی خیلی دارد به تو فشار و سختی می آید یک جایی تنها با خودت خلوت کن، چشم هایت را ببند و تصور کن که الان داری در امریکا زندگی می کنی! آن طوری که دوست داری و حتماً آن را به دست می آوری !

این کار برای من واقعاً موثر بود، در آن مقطع برای من تصور اینکه کسی بالاتر از توماس هست اصلاً نبود و او را تنها پشتیبان و حامی خودم می دیدم و هیچ کس دیگر برای من مهم نبود، می خواستم که در هر شرایطی توماس از من راضی باشد و هیچ کس حتی خانواده و پدر و مادر در ذهنم نبود و از آنها فاصله گرفته بودم .

اوایل مارچ ۲۰۰۱ بود، دوشنبه صبح توماس با من تماس گرفت و گفت بیا که ماموریت جدیدی داری، او را که دیدم پاکت نامه ای به من داد و گفت که باید به کابل ببرم، آدرس مغازه ای را در بازار اصلی شهر کابل داد که آن را به آنجا برسانم ، از او خدا حافظی کردم و به سمت کابل راه افتادم .

بازار را به واسطه سفرهایی که با لیلی به کابل داشتم تقریباً می شناختم، ادرس مغازه را پیدا کردم، مغازه لوازم الکتریکی و برقی بود، سلام کردم و گفتم از طرف حاجی بابا نامه ای آورده ام، مغازه دار خیلی استقبال کرد، به من گفت که جایی نرو و همین اطراف باش تا من جواب تو را بدهم .

من یک ساعت، یک ساعت و نیم به همان قوه خانه که در سفر قبل با لیلی آشنا شده بودم رفتم و چایی خوردم و کمی استراحت کردم .

دوباره پیش مغازه دار بر گشتم کمی صبر کردم تا مغازه راتعطیل کرد و با هم راه افتادیم، من را به خانه ای در محله چنداول برد، گفت همین جا استراحت و از خودت پذیرایی کن، شب یکی از برادران برای پاسخ می آید، غذای ساده ای آماده کرد و من را تنها گذاشت و رفت .

خانه خیلی درب و داغان بود، اول فکر کردم که خانه خودش است ولی متوجه شدم که خانه خودش نیست ولی امکانات مختصری برای پذیرایی و استراحت داشت .

خانه برق نداشت، چراغ نفتی آنجا بود، آن را خاموش کردم و از خستگی بود خوابم برد، فکر می‌کنم دو ساعتی گذشته بود که احساس کردم سایه کسی بالای سرم است، چشم‌هایم را باز کردم و وحشت کردم شب شده بود و یک نفر بالای سرم بود.

گفت که نترس آشنا هستم و با تو کاری ندارم.

متوجه شدم همان نیروی طالبان است و کسی است که باید او را می‌دیدم و از او جواب می‌گرفتم. با من مصافحه کرد و گفت به رئیس صاحب سلام برسان و بگو که ما فلان تاریخ، تقریباً دو هفته بعد، می‌آییم و بعد از اینکه مستقر شدیم با شما تماس می‌گیریم!

همین!

گفتم رئیس صاحب کی هست؟

گفت همین کسی که نامه را از طرف او آورده ای!

او رفت و من آن شب کابل ماندم و فردایش به پشاور برگشتم.

وضعیت کابل و افغانستان اصلاً برایم قابل‌تأمل نبود و احساس غریب و بدی به آنجا داشتم، احساس بیگانگی به این فرهنگ می‌کردم و شرایط محیطی آنجا هر دفعه برایم خیلی سخت‌تر و تلخ‌تر می‌شد.

در برگشت به قریه و خانواده ام سری زدم.

البته این‌طور نبود که در هر سفر به افغانستان پیش آنها بروم، فقط در برخی از ماموریت‌ها با اجازه قبلی و هماهنگی با توماس به خانواده ام سر می‌زدم و بعضی وقت‌ها که توماس می‌گفت صلاح نیست که پیش آنها بروی که بفهمند به افغانستان آمدی و یا اینکه ماموریتی که داده بود در منطقه خودمان نبود نمی‌رفتم.

هر بار پدم اوضاع و احوال پاکستان را از من می‌پرسید، نگران من بود که چه می‌کنم و به چه کاری مشغول هستم، وقتی با اواز برنامه‌هایم می‌گفتم نگران من می‌شد و شروع به نصیحت می‌کرد که سرت به کار خودت باشد و بیاهمین جا پیش ما و همین جایک کاری پیدا کن.

بعد از دیدار خانواده ام به پشاور برگشتم.

توماس را دیدم و جواب رابه او دادم، او گفت منتظر باش تا به موقع بگویم که کجا بروی.

تقریباً دو هفته بعد از آن سفر بود که توماس با من تماس گرفت و شماره اتاقی را در هتلی در منطقه پشاور شهر به من داد، گفت برو چند نفری آمده‌اند، با آنها هماهنگ کن و آنها را به منزل فلانی بیاور، نشانی داد و منظورش رستوران بود، سایر محل‌های ملاقات را هم به اسم منزل شخص خاصی مطرح می‌کرد، رستوران نزدیک همان هتلی بود، قرار شد برای شام آنها را به آنجا ببرم.

ساعت سه و نیم به هتلی رفتم و به مسئول پذیرش که مردم جوانی هم سن و سال خودم بود گفتم به اتاق شماره ۱۰۹ کار دارم، گفت برو طبقه سوم، ولی زود برگرد و آنجا نمان، اگر دیر کنی مصارف اقامت باید بدهی!

گفتم چشم! فقط آدمم ام دوستان را ببینم و سلام کنم زود بر می‌گردم.

به اتاق که رسیدم دیدم در اتاق باز است، در زدم کسی جواب نداد چند بار دیگر در زدم، باز کسی جواب نداد، آرام در را باز کردم و داخل اتاق رفتم، دیدم دو نفر هستند هر دو خوابیده، یکی شان همانی بود که در کابل بامن قرار گذاشته بود، تلویزیون روشن بود و کانال تلویزیون فیلم‌های هندی پخش می‌کرد، جا خوردم، طالبان و فیلم‌های هندی!

به روی خودم نیاوردم و دو باره برگشتم بیرون اتاق در را به همان حالت برگرداندم تا متوجه ورود من به اتاق نشوند، این بار محکم‌تر در زدم تا اینکه آنها بیدار شدند و سراسیمه تلویزیون را خاموش کردند، و یک‌شان دم در آمد و من را که دید خیلی ابراز خوشحالی کرد، همان بود که همدیگر را در کابل دیده بودیم.

گفت چه خبر از رئیس صاحب؟ من پیغام و محل ملاقات را به آنها دادم و پایین آمدم و منتظر ماندم تا آنها حاضر شوند با آنها به رستوران رفتیم و تا توماس برسد از آنها پذیرایی مختصری کردم، نیم‌ساعتی آنجا بودیم که توماس آمد و من آن‌ها را با توماس آشنا کردم و با هم چایی خوردیم.

توماس عادت داشت وقتی که کارش با من تمام می‌شد، چیزی نمی‌گفت فقط برای چند لحظه بدون اینکه چیزی بگوید به صورت من نگاه می‌کرد یعنی خدا حافظ!!

من متوجه شدم که دیگر باید بروم و از آنها خدا حافظی و جدا شوم ...

از اولین ماموریتی که به من سپرده شد احساس می‌کردم که این کار نوعی جاسوسی است ولی باز احساس بدی نداشتم و احساس می‌کردم با این کار یک قهرمان ملی امریکا می‌شوم.

در این مدت هیچ وقت توماس مشکل مالی ام را بدون انجام کار حل نمی‌کرد، اول گزارش کار را می‌خواست و بعد پولی را پرداخت می‌کرد، کار را به صورت پروژه‌ای تعریف کرده بود.

در مراحل اول پول خوبی می‌داد و برای من دندان‌گیر بود و بعد از گذشت چند ماه فقط خرج خود ماموریت و عملیات را می‌داد، مثل مصارف رفت و آمد و خوراک در مسیر، به قبل‌یابعد من کاری نداشت و من هم اجباراً وقتی می‌دیدم که این‌طوری است مصارف‌های خودم را در مصارف‌های ماموریت می‌آوردم که با سایر مخارجم برسم، توماس هم نمی‌پرسید که چرا مصارف‌ها این‌طوری است و فلان‌جا چرا فلان‌خرج را کردی؟ مصارف‌ها را معمولاً بالاتر اعلام

می کردم و روی این موضوع بحثی نمی کرد، شاید فهمیده بود که من اینکار را می کنم ولی به روی خودش نمی آورد،
په هر صورت چیزی نمی گفت .

در سفر ها و ماموریت ها برخی اقلام خوراکی و پارچه می خریدم و به عنوان تحفه و به یا بار همراه با خودم می بردم و
این پوشش کارم بود، جزء مصارف های ماموریت به حساب می آمد، این طور بود که اقلام کمی در حد دو ساک یا جعبه
یا دو تا کارتن و یا چن بسته از اجناس مختلف بخرم از این طریق هم مقداری فایده می کردم، از من نمی پرسید که این
ها را فروختی یا چقدر فروختی و یا چقدر فایده کردی!

هر از گاهی که از توماس می پرسیدم قضیه اقامت من در امریکا چه شد؟
توماس می گفت عجله نکن و قتش برسد خودم به تو می گویم...

خسته شدم بودم.

در جون ۲۰۰۱ توماس گفت می خواهم تورا با یک دوست جدید آشنا کنم، ولی اگر چه دوست ماست اما ملاحظاتی با هم
داریم .

گفتم از سازمان خودتان است؟

نه !

از بخش دیگری است ؟

نه از سازمان مانیتاز از کشور دیگری است !

گفتم اگر تعداد افراد بیشتری در جریان همکاری من با شما باشند، ممکن است جان من به خطر بیفتد.

گفت نه خیالت راحت، نگران این موضوع نباش، این فرد از دوستان نزدیک ماست و قابل اعتماد، داریم روی پروژه
مشترکی با هم کار می کنیم و هیچ جای نگرانی در این رابطه برای تو وجود ندارد، ولی در عین حال مراقب باش هر
چیزی که می خواهی بگویی اول با من چک کن !

چطوری ؟

هر چیزی را که من در جلسه از تو سوال کردم جواب بده، اما اگر او سوالی از تو پرسید اگر من دست هایم روی میز
بود و دست هایم را به هم نزدیک کرده بودم جواب او را بده ولی اگر دست هایم فاصله داشت و یا اینکه روی میز نبود
جواب او را نده و به نوعی جوابی بی و سرو ته بده !

پس موقع جواب دادند حتماً توجه ات به دست های من باشد !

چشم .

دوشنبه همان هفته ساعت ۱۶ بود که توماس به من تماس گرفت و گفت تایک ساعت دیگر منزل خانه بیایم ، خانه ای با
ظاهر قدیمی در نزدیکی قونسلگری بود که کمتر آنجا قرار می گذاشتیم ، آنجا که رفتم یک مرد به شدت سفید پوست
همراه توماس بود .

توماس من را به اوم معرفی کرد و گفت این دوست من مایکل است .

مایکل انگلیسی و حدود ۴۵ ، ۵۰ ساله، خیلی چابک و نسبتاً چاق و باقدی متوسط و کوتاهتر از توماس بود .

وقتی که توماس با مایکل به انگلیسی با هم صحبت می کردند مشخص بود که لهجه متفاوتی دارند .

مایکل خیلی باخوشرویی جلو آمد و به رسم ما پشتون ها بغل کشی کرد و به زبان پشتو از من احوال پرسید کرد، خیلی
مسلط بود با لهجه محلی و روان ، لهجه پشتوهای پاکستانی را داشت ، صحبت می کرد .

با هم به اتاق دیگری که برای جلسه آماده شده بود رفتیم

اتاق شیک و مجهزی بود امکاناتی که آنجا بود برایم جدید بود و تا حالا ندیده بودم، روی یکی از دیوار ها نقشه ای از
کشور افغانستان بود که تا به حال نقشه به این زندگی و دقت ندیده بودم .

یک ضلع دیگر اتاق تخته سفید بزرگی متحرکی بود و وسله ای روی میز گذاشته بودند که با آن تصاویر و نوشته هایی را بر
روی دیوار روبروی تخته سفید نمایش می دادند .

مایکل قبل از شروع جلسه از من پرسید به چه زبانی راحت تر هستی صحبت کنیم !؟

پشتو ؟ دری ؟ انگلیسی ؟

تعجب کردم ، گفتم پشتو راحت هستم .

توماس رو به مایکل کرد و گفت این ، من ، از دوستان خیلی خوب ماست که در این مدت در شناخت دقیق منطقه خیلی به
ما کمک کرده است و اطلاعات مفیدی برای ما آورده است، فکر می کنم که در پروژه مشترکمان هم بتواند موثر باشد .

من تا الان کسی را به تسلط مایکل بر اوضاع افغانستان ندیدم، خیلی مسلط بود، هم زبان ما را خیلی خوب می فهمید و
هم نکات ریز و دقیق فرهنگی افغان ها را خوب می شناخت، بر مناطق مختلف افغانستان خیلی اشراف داشت، در میان
صحبت های خود به کرات از اصلاحات و لغات پیچیده ما استفاده می کرد که معلوم بود توماس این اصطلاحات را

متوجه نمی شود .

کاملاً با فرهنگ ما آشنا بود .

بحث هایی مطرح شد که دقیقاً باحرف هایی که توماس در فبروری ۲۰۰۱ در مورد رابطه امریا با طالبان و بن بست این روابط هم خوانی داشت ،

بن بست با طالبان و شروع یک فاز جدید که در آن طالبان نقشی نخواهند داشت ...
مایکل می گفت سیستمی می آید که ما با دوستان امریکایی مان آن را طراحی می کنیم این کار را کرده ایم و در آینده نزدیک آنرا روی کار می آوریم .

در همین جلسه مطمئن شدم که واقعا یک پروژه مشترک دارد اتفاق می افتد، چون سازمان های اطلاعاتی آدم های خودشان را در اختیار سازمان های اطلاعاتی دیگر نمی دهند ولی این جا کاملاً مشخص بود که قضیه متفاوت است .

با این حال هر سوالی که مایکل از من کرد با تایید توماس جواب دادم
ابتدا مایکل از من خواست در باره وضعیت عمومی طالبان در شرق افغانستان و کابل روی نقشه گزارشی ارائه کنم .

پای نقشه رفتم و از روی نقشه توضیحاتی دادم، خیلی فضای غرور انگیزی برای من بود، احساس می کردم مانند یک معلم به دونیروی زبده درس می دهم، توضیحات من طولانی شد، بیش از ۲ ساعت توضیح دادم اصلاً متوجه زمان نشدم، مایکل بادقت گوش می داد و گاهی اوقات یک چیزهایی را هم یاد داشت می کرد، در فهم موضوعات هیچ مشکلی نداشت و پیش نیامد که از من بخواهد که یک موضوع را دوبار تکرار کنم، هم به لحاظ محتوایی هم به لحاظ زبان خوب متوجه توضیحات من می شد و مشکلی در این باره نداشت .

بعد از توضیحات من مایکل شروع به سوال پرسیدن کرد، سوال های خیلی دقیقی می کرد با نوع سوال هایی که توماس از من کرده بود متفاوت بود.

هر سوالی که مایکل می کرد نیم نگاهی به دست های توماس داشتم تا چیزی خلاف نظر او نگویم و شاید مایکل هم متوجه شده بود!

از جمله سوالاتی که مایکل از من کرد این بود که :

آیا در بین ادم هایی که در طالبان دیده ای کسی را می شناسی که بتواند بجای ملا عمر رهبری طالبان را بر عهده بگیرد و بقیه طالبان هم او را قبول داشته باشند؟

اگر ملا عمر کشته شود آیا طالبان با همین انسجام باقی می ماندند؟

چند در صد از فرماندهان طالبان حاضرند علیه ملا عمر اقدام خاصی انجام دهند؟

این چند سوال به نظر من خیلی خاص بود، بطور کلی در پاسخ به او گفتم به نظر من در حال حاضر هیچ کسی نمی تواند جای ملا عمر را برای طالبان پرکند، از طرفی نیروهای جوان رزمنده طالبان اعتماد عجیبی به صداقت و درستی راه و شخص ملا عمر دارند.

مایکل از موقعیت حاجی عبدالعزیز از فرماندهان معروف طالبان در ولایت ننگرهار، سوال کرد که مقبولیت او میان نیروهای طالبان چه میزان است؟ آیا بین مردم هم مقبولیت دارد ؟

در مورد یکی دیگر از فرماندهان طالبان به اسم حضرت علی سوال کرد که او چقدر محبوبیت دارد؟

در مورد محبوبیت حکمتیار و قدرت حزب اسلامی پرسید که چقدر می تواند در منطقه نقش آفرینی کند و نفوذ دارد ؟
از سوال هایی که می کرد تصور کردم در منطقه کودتایی دارد علیه طالبان شکل می گیرد! یا اینکه یک جریان افغانی می خواهد علیه آنها کاری انجام دهد که از آن به عنوان طرح مشترک با دوستان امریکایی یاد می کنند!

ذهنم به سمت یک شبه کودتا رفت و اصلاً تصور اینکه یک عملیات نظامی گسترده که بعد اتفاق افتاد را نمی کردم .
در پایان جلسه مایکل از نگرش مردم افغانستان نسبت به انگلیس سوال کرد که نظر خودم و مردم افغانستان در این باره چیست ؟

من نظرم را دروغ به او گفتم، گفتم نظرم به انگلیسی ها خیلی خوب است ولی تا الان هم نسبت به آنها نظر خوبی ندارم و همان موقع هم نظرم خوب نبود، ولی از انگلیسی خیلی تعریف و تمجید کردم که کشور خیلی خوب، پیشرفته و طرفدار آزادی است ، ولی در ذهنم واقعیت آن طور نبود، ذهنیت مردم راجع به امریکایی ها بد نبود ولی راجع به انگلیسی ها به لحاظ سابقه بد در منطقه، هیچ خاطره خوشی در ذهن مردم نداشتند.

در مورد مردم نظر خودم را به عنوان نظر مردم افغانستان به او گفتم و در مجموع به او گفتم مردم نسبت به نقش شما در منطقه خوش بین نیستند! درست است که نسبت به طالبان بدبین شده اند ولی نسبت به شما هم خوش بین نیستند!

مایکل اصلاحی محلی به کار برد که یعنی آدم صادقی هستی !

من خودم می دانستم که در این مورد این طور نبودم ولی بقیه مطالب را درست گفتم .

جلسه طولانی شد و بعد از شام هم ادامه داشت تا اینکه خیلی دیر وقت شد.

توماس گفت برای امروز کافی است .

مایکل گفت : از دیدنت خیلی خوشحال شدم ، منطقه را خیلی خوب می شناسی و خیلی خوب توصیف می کنی، من کمتر افغانی را دیدم که با این دقت و ظرافت هر چه پرسیدم، بتواند به این خوبی پاسخ دهد و توصیف کند، من با توماس هماهنگ می کنم که بتوانیم همدیگر را باز هم ببینیم .

گفتم من در هر صورت در خدمت هستم و مشکلی ندارم، هر وقت آقای توماس دستور دهد من در خدمت شما هستم .

ان شب برایم شب عجیبی بود به خاطر اینکه تا الان هم تحت تاثیر تسلط مایکل بر مسائل افغانستان هستم درست مثل کسی بود که در تمام مناطق افغانستان زندگی کرده باشد . ملاقات با مایکل دو بار دیگر با فاصله کم در همان هفته تکرار شد، جلسه سوم خیلی کوتاه تر از دو جلسه قبلی بود و به جمع بندی مطالب گذشت .

در ملاقات اخر که با مایکل داشتم مایکل بدون هیچ مقدمه‌ای از من سوال کرد که آیا حضری کسی را ترور کنی؟! من با تعجب نگاهی به توماس کردم توماس اشاره ای کرد و گفت جوابش را بده ! گفتم تا به حال به چنین چیزی فکر نکرده ام، البته اگر آقای توماس بگوید شرایط فرق می کند ! ما حصل این جلسات توماس به من گفت که کارت را خوب انجام دادی و خوب داری پیش می روی ! من احساس می کردم که دارم به کعبه امالم، امریکا، نزدیک تر می شوم، در صورتیکه بعدها فهمیدم واقعیت چیز دیگری بود و هر قدر توماس از من بیشتر کار می کشید من از هدفم دور تر می شدم . ۱۷ اکتوبر ۲۰۰۱ بمباران های افغانستان شروع شد ظاهراً بعد از این بود که نتوانسته بودند با طالبان به نتیجه ای برسند .

من می دانستم که از اول هم قرار نبود به نتیجه ای با طالبان برسند و بنا بود که حمله به افغانستان انجام شود و امریکایی ها به ظاهر یک کشمکش سیاسی راه انداختند، ولی قرار نبود که به مصالحه ختم شود . تقریباً سه هفته قبل از ۱۷ اکتوبر بود که تیمی از افسرهای سازمان سیا به پشاور آمدند، البته آنها به اسلام آباد آمده بودند و محل استقرار شان آنجا بود .

یک شب سه حدود ساعت ۹ بود، توماس به من تماس گرفت که خودت را آماده کن، فردا ساعت ۱۰ به منزل خانه بیا، جلسه مهمی داریم !

ساعت ۱۰ خودم را به آنجا رساندم، این بار دو نفر همراه توماس بودند .

توماس یکی از آنها را گری صدا می زد، مرد ۶۰ ساله ای به نظر می رسید ولی خیلی قیصر و پا به کار بود، توماس خیلی به او احترام می گذاشت و گاهی به شوخی یا جدی او را استاد صدا می کرد، این طور به نظرم رسید ک او رئیس یک بخش است .

جوانی حدود ۳۰ ساله هم همراه گری بود که کمتر حرف می زد و شاید دستیار او بود .

به همان اتاق جلسات رفتیم ، گری از من در مورد وضعیت داخلی افغانستان و نقاط آسیب پذیر طالبان می پرسید، خیلی برایش مهم بود که بداند که از چه طریقی می شود در انجا عملیات انجام داد و در چه نقطه ای تاثیر بیشتری دارد، چون شرایط آنجا به شکلی نبود که بتوانند حمله مستقیم و بمباران انجام دهند ؟

این زمان قبل از شروع بمباران ها بود، البته آن زمان حرف هایی به صورت غیر رسمی از بمباران زده می شد اما نه به صورت جدی بلکه بیشتر بحث سیاسی بود، فکر می کردم کار به صورت سیاسی حل می شود .

گری بلند شد و کنار همان نقشه دیواری افغانستان رفت و نقاط مختلفی از جبهه طالبان را مشخص کرد .

برخی از نقاطی را که روی نقشه مشخص کرد من به انجا تردد داشتم و توماس به من ماموریت هایی در انجا داده بود . برای آنها مناطق مورد نظر شان را توضیح دادم چون قبلاً آنها را تثبیت کرده بودم .

این بار نقشه را نسبت به جلسه قبل مسلط تر شده بودم، چند نقطه روی نقشه را توضیح دادم و قبل از این جلسات تجربه خاصی نداشتم .

گری در حین بررسی و توضیح نقشه سوال هایی می پرسید که بیشتر بر وسعت و کیفیت نیروهای طالبان در پایگاه هایشان متمرکز بود .

برای او مهم نبود که طالبان تا چه حد نیرو دارند برایش مهم بود که طالبان تا چه حد می توانند مقاومت داشته باشند .

در باره انگیزه هایشان و حدود سنی نیروهای طالبان و قوم و قبیله شان سوال می کرد .

از سوال هایش معلوم بود که یا در مورد منطقه مطالعه کرده یا اینکه کارشناس این منطقه است، در مورد عرب افغان ها و رابطه شان با طالبان و تعداد شان در این پایگاه ها سوال می کرد از تجهیزات سنگین و ضد هوایی ان ها سوال کرد .

گری با تعجب پرسید ما در عکس های هایی و سنلایت که از منطقه گرفته ایم، تجهیزات زیادی در این پایگاه ها نمی بینیم! آیا طالبان تجهیزات مخفی یا پایگاه های زیر زمینی دارند؟ یا همین هست که می بینیم ؟

گفتم بعید می دانم چیز مخفی داشته باشند، دشمن این ها نزدیکشان نیست که بخواهند چیزی را مخفی کنند از طرفی طالبان عموماً آدم هایی ساده هستند و پیچیدگی خاص ندارند، این طور نیست که فکر کنید آنها یک مطلب را در چند لایه

می پیچانند!

گری در مورد مسایل لجستیکی سوال کرد که امکانات از چه مسیری برای طالبان می رسد؟

خیلی روی این مطلب حساس بود که اگر ما طالبان را در محاصره قرار دهیم ، آنها ند روز می توانند مقاومت کنند؟

در مدتی که گری از من سوال می کرد، توماس تقریباً ساکت بود و هیچ حرفی نمی زد و آن نفر دیگر همراه گری مطالب را می نوشت و بعضی اوقات فقط سوالات تکمیلی را برای کامل کردن یادداشت ها می پرسید .

در مجموع گری جلسه آن روز را اداره کرد .

جلسه حدود ۵ ساعت طول کشید، قبل از ظهر شروع شد و بعد از صرف چاشت هم ادامه داشت .
جلسه حدود ساعت ۴ تمام شد و از گری و توماس خدا حافظی کردم، موقع خدا حافظی گری خیلی محکم دستم را فشار داد و ابراز تشکر کرد، نگاه توماس هم خیلی صمیمی شده بود
بعد از سقوط طالبان و بمباران های افغانستان ماموریت های من به نوعی کمتر شده بوده و انتظار داشتم که توماس جواب روشنی از وضعیت سفرم، به امریکا بدهد، احساس می کردم به نوعی توجه توماس به من کم شده است .
در این مدت فقط با وعده های توماس برای سفر و اقامت در امریکا توانسته بودم به این وضعیت و ماموریت ها ادامه دهم.
نگران بوم که توماس فقط از من سوء استفاده کرده باشد و همه این ها، وعده هایی بیش نبوده اند.
تا قبل از این وقتی با توماس می گرفتم خیلی سریع جواب می داد اما در این ایام کمتر به تماس های من پاسخ می داد، رفتارش با من عوض شده بود.
بالاخره تصمیم گرفتم بدون هیچ تعارفی از او جواب روشنی در باره سفرم به امریکا بگیرم، از صبح چندین بار با او تماس گرفتم، جواب تلفن را نمی داد نگران شدم !
تا ظهر شاید حدود ۳۰ بار تماس گرفتم خبری از او نشد.
یعنی چه اتفاقی افتاده ؟ ذهنم به شدت مشغول شده بود، آنقدر فکر کردم که سر درد گرفتم و خوابیدم .
غروب بود که با تماس توماس از خواب بیدار شدم .
با من تماس گرفته بودی ؟
بله !

کار داری ؟
باید شما را ببینم و با شما صحبت کنم !
چرا؟ چی شده ؟
با اصرار برای فردا قرار گذاشتیم .
فردا که توماس را دیدم از وضعیت ویزا و سفر به امریکا سوال کردم، توماس گفت نگران نباش کار ها دارد انجام می شود.

گفتم این را قبلا هم گفته بودید، من خسته شده ام می خواهم بدانم دقیقاً کی ؟
توماس ناراحت شد گفت : قبلا هم گفتم در این شرایط با خودت خلوت کن و به بودن در امریکا و زندگی در آنجا فکر کن و تصور کن که الان آنجا هستی ! بهتر می شوی .
من خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم هر چه شما در این مدت گفتید من انجام دادم الان هم که طالبان از بین رفته اند من تا کی باید به این وعده شا دلخوش باشم .
توماس صورتش سرخ شد و باعصبانیت سر من فریاد زد و افغانی بودنم را تحقیر کرد !
تا حالا ندیده بودم توماس عصبانی شود .

توماس نفس عمیقی کشید و کمی آرام شد، گفت امروز با سفارت مان در اسلام آباد تماس می گیرم تا ببینیم کار اقامتت به کجا رسیده است ، تا دو روز دیگر نتیجه را به تو می گویم .
من به خانه برگشتم و کمی آرام تر شده بودم، ولی از اینکه این طوری با توماس صحبت کرده بودم پشیمان شدم .
روز بعد برای وقت گذرانی کمی در شهر گشتم و سعی کردم ذهنم را به خرید مشغول کنم، مقداری لباس و مواد غذایی خریدم چاشت را در رستوران خوردم ، پیش خودم تصور می کردم که توماس حتماً فردا جواب مثبتی به من خواهد داد .
شب به خانه برگشتم و هنوز به فکر تماس فردا با توماس بودم که چه خواهد شد؟
فردا صبح ساعت ۸ با توماس تماس گرفتم برای اینکه به او یاد آوری کنم به که ببینم چه جوابی از سفارت گرفته است .
تلفن را جواب نمی داد چند بار دیگر تلاش کردم ولی جواب نداد، به خودم گفتم نگران نباش ! حتماً تا پایان وقت اداری جواب می دهد حالا چند ساعت دیرتر اشکالی ندارد .
ساعت ۱۴ شد، دوباره با توماس تماس گرفتم، تلفن را جواب نمی داد تا ساعت ۱۷ از تلفن های عمومی مختلف با او تماس گرفتم تلفن را جواب نمی داد .
داشتم دیوانه می شدم، نمی دانستم باید چه کار کنم ؟ همین طور از این خیابان می رفتم با ناراحتی با تلفن همراه خودم با توماس تماس گرفتم .

No Response to paging!

دوباره تماس گرفتم باز همان پیغام را شنیدم .

بار دیگر تماس گرفتم .

The mobil set is off

وحشت کردم .

نمی دانستم باید چه کنم ، یعنی چه شده است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ چطور می توانم توماس را پیدا کنم .

از او فقط همین شماره تلفن را داشتم .

تا صبح در خیابان ها بودم .

فردا صبح به هر جایی که قبلاً با توماس قرار ملاقات گذاشته بودم سر زدم، خبری از توماس نبود، به مغازه ان دوستم که کار فنی مر کرد و باعث آشنایی من با عبدالصبور شده بود رفتم و از او سراغ عبدالصبور را گرفتم، می گفت خیلی وقت است که او را ندیده است، خیلی اصرار کردم و گفتم کار خیلی مهمی با او دارم ولی او ابراز بی اطلاعی می کرد. به یاد خانه ای افتادم که در ملاقات های مهم به آنجا می رفتم، خودم را به آنجا منزل خانه رساندم، اوضاع ظاهری خانه مانند قبل بود، هر چه زنگ زدم و در را کوبیدم کسی جواب نداد، تا غروب در اطراف خانه بودم و مراقب بودم که کسی به آن خانه می آید یا بیرون می رود؟

هیچ خبری نشد، هوا تاریک شد، دوباره به در خانه رفتم و زنگ خانه را زدم و چند بار در زدم، باز خبری نشد، اطراف را نگاه کردم کسی نبود خیلی سریع از روی دیوار به داخل حویلی پریدم و آرام آرام به ساختمان نزدیک شدم . داخل ساختمان که شدم برق نبود و برق دستی که همراه بود را روشن کردم، اصلاً باورم نمی شد خانه خالی بود !

به اتاق جلسه رفتم هیچ چیز نبود انگار نه انگار که اینجا زمانی تجهیزاتی و امکاناتی بود .

از خستگی و نا امیدی شب را آنجا خوابیدم، دو سه روز بود که دنبال توماس می گشتم هیچ چیزی از او نبود. به قونسلگری امریکا رفتم و سراغ توماس را از آنجا گرفتم، می گفتند ما کارمندی به این اسم نداریم! سر و صدا کردم و شروع کردم به فحاشی، با نگهبانی آنها در گیر شدم ولی قبل از اینکه نیروی های امنیتی به آنجا بیاند فرار کردم . خیلی ناراحت و نگران از آینده بودم و به یاد کارهایی که در این مدت برای توماس انجام داده بودم، واقعاً برایم کابوسی شده بود.

قدم می زدم و در همین فکر ها غرق شده بودم که احساس کردم موتری از پشت به من نزدیک می شود برگشتم و دیدم که موتری به سرعت به طرف من می آید، در یک لحظه خودم را به پیاده رو پرت کردم، چهره راننده برایم آشنا بود او را قبلاً هم دیده بودم به خاطر نیاوردم کجا ؟

کمی آرام شدم به یاد آمد که او را در همان خانه قدیمی دیده بودم که از مهمان ها پذیرایی می کرد !

فهمیدم او قصد جان من را داشته ؟ ولی برای چه ؟

متوجه شدم که من برای آنها دیگر ارزشی و ندارم و مهره سوخته ای شده ام و حتماً قصد جان من را کرده اند.

با خودم گفتم چه شد که در این مدت کوتاه این همه اتفاق افتاد؟ همه چیز که خوب پیش می رفت ! البته برای توماس نه برای من ، ترس عجیبی سراسر وجودم را گرفته بود باید به جایی می رفتم که دست توماس به من نرسد ولی کجا نمیدانستم فقط می دانستم که دیگر نمی دانستم در پشاور بمانم .

هماروز وسایلم را جمع کردم و شب به سمت مرز افغانستان راه افتادم می ترسیدم که با موتر بروم چون احتمال می دادم که آن ها حتماً زیر نظر دارند و برای همین در خروجی شهر با یک موتر کرایه ای که به سمت مرز می رفت حرکت کردم و بعد از گذشتن از مرز پیاده شدم .

می دانستم که آنها به دنبال می خواهند بود و جاهایی را که قبلاً رفته بودم را حتماً می دانند برای همین به یکی از روستاهای مرزی که قبلاً نرفته بودم و مطمئن بودم نیروهای امریکایی و طالبان عبور شان به آنجا نخواهد رسید رفتم و در این مدت مهمان یک پیرمرد که تنها زندگی می کرد بودم در همان ابتدا آشنایی متوجه شدم که آنها از طالبان خسارت زیادی دیده اند و از مخالفین حکومت طالبان هستند، و او نیز پسرش را در مبارزات طالبان از دست داده به همین خاطر به او گفتم که از من از نیروهای جدا شده از طالبان هستم و او خیلی خوشحال شد و از من به خوبی در آن مدت پذیرایی کرد و در آن مدت کسی از حضورم درخانه او مطلع نشد .

برای پیرمرد از جوانانی که اجبار ویا فریب شعار های طالبان به آنها پیوسته بودند صحبت می کردم و او هم به یاد پسرش از من خواست که همان جا پیش او باشم و به من اطمینان داد که همان جا پیش او بمانم و خطری من را تهدید نمی کند و او هم تنها نمی ماند.

یک روز نزدیک ظهر پیرمرد با عجله و نگرانی به منزل آمد و به من گفت که چند نفر خارجی به روستا آمده اند و دنبال یک غریبه می گردند، سریع من را به انبار پشتی خانه که چند گوسفند نگه داری می کرد برد و من را بین کاه و اشغال ها پنهان کرد و دوباره از خانه بیرون رفت .

چند ساعت گذشت و نگرانی و وحشت سراپای وجودم را گرفته بود در این فکر بودم که اینها کی هستند و چطور اینجا را پیدا کرده اند؟

در این فکر بودم که چشمم به ساعتی که توماس به من هدیه داده بود افتاد و به یاد دستگاه های GPS که در ماموریت ها استفاده کرده بودم، مطمئن شدم که از طریق ساعت من را پیدا کرده اند.

فرصت نکردم از پیرمرد مهربان افغان بابت محبتش در این مدت تشکر کنم

پایان

د پانو شمیره: له 22 تر 22

افغان جرمن آنلاین په درنیت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de یادښت: دلیکني د لیکنيزي بني پازوالي د لیکوال په غاړه ده ، هيله من يو خپله لیکنه له رالیرو لو مخکي په څیر و لولئ